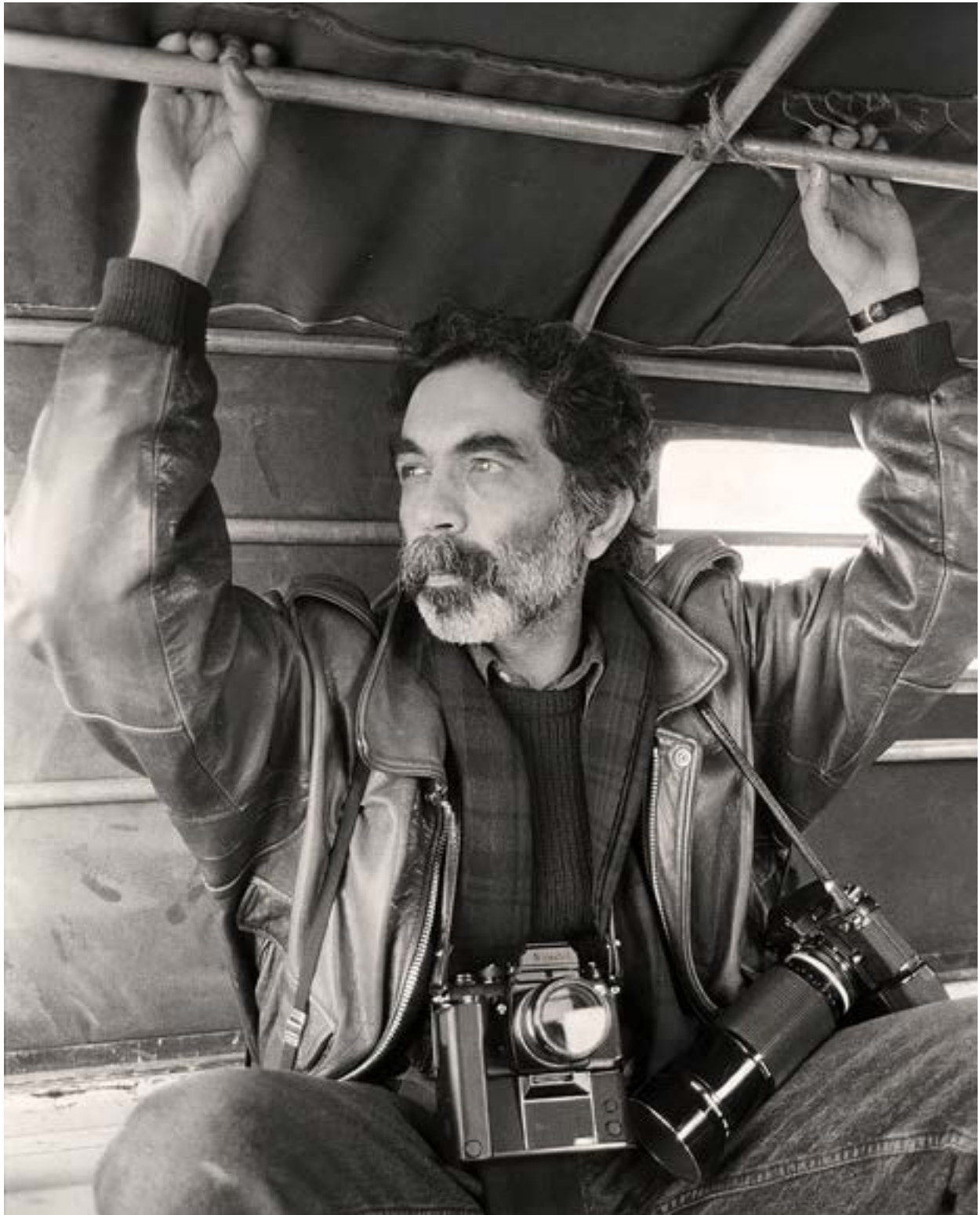




ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی
سال سوم، ویژه‌نامه‌ی «کاوه گلستان»

اهلِ خوابیدن نیستیم

نگاهی به زندگی و آثار کاوه گلستان

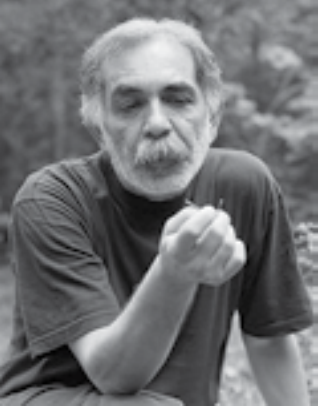




جنگل دلفریب، تاریک و عمیق است،
اما من عهدها دارم که به جای آرم،
و راهها در پیش،
پیش از آن که بخوابم.
و راهها در پیش،
پیش از آن که بخوابم...



ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی
سال سوم - ویژه‌نامه‌ی کاوه گلستان



فهرست

- ۵..... کودک ناآرام
- ۶..... تحصیل به «روش نو»
- ۷..... نگو! نشنو! نبین!
- ۱۰..... قدم به دنیای عکاسی
- ۱۴..... زندگی مشترک دو عکاس
- ۲۰..... عکاسی از «تغییر»
- ۲۲..... جنگ
- ۲۷..... «ثبت حقیقت»: ممنوعیت شغلی
- ۲۹..... معلمی که نظم کلاس را به هم می‌ریخت
- ۳۴..... حالا واقعا خودم هستم
- ۴۵..... پیوست ۱: مردم بسیار شادمان بودند
- ۵۰..... پی نوشت
- ۵۲..... پیوست ۲: مجموعه عکس‌های کاوه گلستان

حق نشر و استفاده
از تمامی عکس‌های
این ویژه‌نامه متعلق به
بنیاد «کاوه گلستان» و
خانواده‌ی ایشان است.

عکس‌های پیوست
شماره‌ی ۱ همگی متعلق
به «هنگامه گلستان»
هستند.

تماس با ما:

۰۹۱۷۸۵۶۶۱۵۶

www.didarnameh.ir

didarnameh@gmail.com

[@majalleh_didar](https://www.instagram.com/majalleh_didar)

[@majalleh_didar](https://www.instagram.com/majalleh_didar)

[@majalleh_didar](https://www.instagram.com/majalleh_didar)



«کاوہ گلستان بہ خاطر کارش کہ عکاس خبری و عکاسی مستند بود، زندگی پرخطری داشت. او باید در متن حوادث وارد می‌شد، باید بالای سکوی می‌ایستاد تا بہتر ببیند و در نتیجہ بہتر دیدہ می‌شد. باید در میان جمعیتی می‌بود کہ آدم‌های مسلح بہ آن حملہ می‌کردند. باید در جیبہ، در تیررس می‌بود. باید روی زمینی پوشیدہ از مین‌های پنهان راہ می‌رفت. خبر برای او ازدواج این بازیگر و طلاق آن شاہزادہ نبود. خبر از چشم او درست آن جایی بود کہ مردمانی در حال حرکت، با ہیجان چیزی بخواهند؛ از آن چہ از دست دادہ‌اند خشمگین باشند؛ بہ آرمانی با آرزویی، شورمند و حساس پایبند شدہ باشند؛ خبر تنش عصبی و کشش عضلات بود؛ ترسی در دل بود کہ باید سرکوب می‌شد و شہامتی کہ باید بہ یک عکس، یک سند، منجر می‌شد تا دیگران را نہ تنها باخبر، کہ شجاع کند؛ عکسی سادہ کہ حالا شما در نمایشگاهی یا در دیدار خانہ‌ی آشنایی یا در کتابی می‌بینید و با خود زمزمہ می‌کنید «چہ قدر قشنگ است»؛ اما واقعیت برای کاوہ کمتر قشنگ بود. آن چہ او می‌دید و ثبت می‌کرد نشان از نبودن‌ها داشت. خوب یا بد، بخواہید یا نہ، کاوہ این جور دنیا را می‌دید، و حالا نگاہ او با تمام صداقت و قدرتش از ما دریغ شدہ است.

میان مردم بزرگ شدہ بود. بہ آن‌ها دل بستہ بود و بہ زندگی ہرروزہ شان دقت داشت. با شفقت بہ کمبودہایشان می‌نگریست و شریک خواستہ‌ہایشان بود. شفقت او، نگاہ آدم فرہیختہ‌ای از بالای جامعہ نبود؛ نگاہ یک ہمراہ بود؛ کسی کہ نانش را با تو تقسیم می‌کند؛ بہ تو اعتماد دارد و تو بہ او اعتماد می‌کنی و امید، بالای سرتان برای زندگی بہتر و برای آرامش و دوستی می‌درخشد. کاوہ گلستان یکی از انبوه این شمیان بود، نہ فقط یک نفر کہ دوربین بہ دست دارد و چیزی را تداوم می‌بخشد، او خبر از تمام آن چیزهایی آورد کہ هنوز نیستند، باید می‌بودند اما نیستند و بہ زودی زود خواهند بود، خواهند آمد.

عکس‌های کاوہ بہ خاطر آن ہمدردی شورانگیز با مردمانی رنج‌دیدہ سوبہ‌ای آرمانی دارند... عکس‌ہایش می‌گویند بلہ، امروز تو بیماری، اما شفا خواهی یافت؛ گرسنہ‌ای و سیر خواهی شد؛ تنہایی و ہمراہ خواهی یافت. این والایی کار یک عکاس است کہ در این شہرِ غمگین و این فلاتِ تنہایی و رنج بہ دنیا آمد و خوشبخت زیست، چون کارش را دوست داشت و با آن بہ دنیای خودش و دیگران معنا می‌داد، چون مہربان بود و دست‌ہایش وقتی در معرکہ‌ی دانشگاه و غوغای خیابان دست تو را می‌فشردند، گرم بودند و نگاہش بہ غایت مہربان بود و سرشار از ہیجان.»^۱ [...]



بابک احمدی

کودکِ ناآرام

کاوه گلستان، در ۱۷ تیرماه ۱۳۲۹ در آبادان به دنیا آمد. او فرزند ابراهیم گلستان و فخری گلستان و هم‌چنین برادر لیلی گلستان بود. تا سه سالگی در آبادان ماند. سپس خانواده‌ی گلستان، به تهران آمدند.

«کاوه از وقتی در شکم من بود، بی‌قرار بود. سر دنیا آمدن‌اش هم گفتند باید بچه را بچرخانیم، چون داشت با پا می‌آمد و خطرناک بود. بیست و چهار ساعت طول کشید تا دنیا آمد. وقتی هم به دنیا آمد، کبود بود؛ این قدر در شکم من لولیده بود که بند ناف پیچیده بود دور گردن‌اش. بزرگ‌تر که شده بود، عصرها در ایوان می‌نشستیم هوا بخوریم، او مدام داشت بالا و پایین می‌پرید. یک بار وسط همین بالاوپایین پریدن‌ها، روی موزاییک‌های حیاط خوابش برد. همیشه همین‌طور بود. هر وقت این طوری می‌کرد، می‌فهمیدم خوابش می‌آید.»



فخری گلستان (مادر)

«خیلی پرانرژی بود و کارهای خطرناک می‌کرد. خانه‌ی پدری من یک خانه‌ی آجری یک طبقه بود. کاوه در فیلم‌ها دیده بود با چتر از بلندی می‌پرند؛ به تقلید از آن‌ها با یک چتر معمولی از پشت‌بام پایین پرید، البته بلایی سرش نیامد اما همه‌ی ما وحشت کردیم. در نهایت می‌دیدیم از هیچی نمی‌ترسد و همیشه می‌رود وسط یک قصه‌ی خطرناک.»



لیلی گلستان (خواهر)

تحصیل به «روش نو»

کاوه گلستان، دوران دبستان را در مدرسه‌ی «روش نو» سپری کرد؛ مدرسه‌ای خوب و با رویکرد تربیتی نوین که «عباس یمینی شریف» آن را اداره می‌کرد.

«جور بدی شیطان نبود... در مدرسه شیطنت می‌کرد اما نه آن قدر که باعث شود اذیت‌اش کنند. آن‌جا آزاد بود؛ مدرسه‌ی یمینی شریف جای خیلی خوبی بود؛ می‌فهمیدند باید با بچه‌ها چه‌طور رفتار کنند. بچه‌های من در خانه هم خیلی آزاد بودند.»

«شاگرد کلاس دوم دبستان یمینی شریف بود که یکی از بهترین مدارس آن زمان بود. معلم‌اش سر کلاس سیگار کشیده بود و کاوه بعد از این که کلاس تمام شده بود، رفته بود پیش یمینی شریف و گفته بود این آقا سر کلاس ما سیگار می‌کشد. آقای یمینی شریف دو روز نگذاشته بود آن معلم سر کلاس برود! این برای یک بچه کلاس دوم ابتدایی خیلی بالا بود!»

فخری گلستان



نگو! نشنو! نبین!

مسئولان مدرسه در تماس تلفنی با والدین کاوه هر بار این بود: «پسر شما بچه‌ی خیلی بدی است!» بچه‌ی بدِ مدرسه سعی کرد دنیای دیوانه‌ی بیرون را در مدرسه بازسازی کند! یک گروه موسیقی درست کرد و چون خودش خیلی خوب گیتار می‌زد و اصولاً ذوق هنری داشت، قطعاتی ساخت که البته همه‌شان توسط مدیر نظامی مدرسه، ضبط و توقیف شد.

کاوه در تماس با والدین خود از فضای مدرسه شکایت می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست که او را به تهران برگردانند. مادر مخالفتی نداشت اما پدرش فکر می‌کرد کاوه باید تربیت شود؛ آدم شود. اما نه کاوه از آن‌جا خوش‌اش می‌آمد و نه آن‌جا از کاوه.

کاوه گلستان، در حال گذراندن دوران دبیرستان در تهران بود که پدرش تصمیم گرفت او را برای ادامه‌ی تحصیل، به انگلستان بفرستد: مدرسه‌ی شبانه‌روزی «میل‌فیلد» در انگلستان. میل‌فیلد، با آن که مدرسه‌ای نظامی و دارای سیستم انضباطی پادگانی بود، یکی از مشهورترین مدارس انگلستان به حساب می‌آمد و همه‌ی اشراف و سرشناس‌های انگلیسی فرزندان خود را به آن‌جا می‌فرستادند.

کاوه در سال ۱۳۴۲ (۱۹۶۳) به مدرسه‌ی شبانه‌روزی میل‌فیلد فرستاده شد. فضای خشک و قوانین سختِ مدرسه، نه با روحیه و شخصیت کاوه سازگار بود، و نه با تحولات فرهنگی-اجتماعی دهه‌ی ۱۹۶۰ اروپا.

کاوه گلستان، مدام تنبیه می‌شد. جمله‌ی تکرار شونده‌ی

دهه‌ی پرشور ۱۹۶۰

دهه‌ی ۱۹۶۰، عصر تغییرات بزرگ در فرهنگ، اجتماع و سیاست مردمان غرب بود.

دو دهه پس از جنگ جهانی دوم، جوانان و نوجوانان به ویژه در کشورهای صنعتی و مرفه، نسبت به محافظه‌کاری رایج در جامعه‌ی خود، واکنش‌های شدیدی نشان دادند. آمریکا، انگلستان، آلمان، فرانسه و استرالیا از جمله کشورهایی بودند که تحولات بسیاری در آن‌ها به جریان افتاده بود.

آزادی، صلح و مبارزه با مصرف‌گرایی و بی‌عدالتی از جمله آرمان‌های آن دوران بودند و در این راه، اعتراضات مدنی و شهروندی به شکل‌های مختلفی ظهور و بروز داشتند؛ برخی از آن‌ها عبارت‌اند از:

ظهور سبک‌های جدید موسیقی و لباس (مانند هیپی‌ها و بیتل‌ها)، حرکت‌های فرهنگی و اجتماعی برای دفاع از حقوق زنان (فمینیسم)، جنبش‌های دفاع از حقوق سیاهپوستان، اعتراضات گسترده علیه مسابقه‌ی تسلیحاتی و اتمی آمریکا و شوروی، راهپیمایی‌های بزرگ ضدجنگ و حتی تلاش برای انقلاب‌های سوسیالیستی.



«آره. کاوه ۱۳ سالش بوده که پدر و مادرش می‌فرستندش انگلیس، یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاده بودنش؛ یک جایی که آدم شود.»

- مگر کاوه چه کار می‌کرده؟

نمی‌دانم. حرف‌گوش کن نبوده. یاغی بوده. خب نسل پدر و مادرهای ما هیچ وقت بچه را تحویل نمی‌گرفتند. الان است که بچه‌ها همه‌کاره‌اند. کاوه می‌گفت من برایشان نامه می‌نوشتم که این‌جا مرا می‌زنند، آن‌ها می‌گفتند ولش کن، خودش را لوس می‌کند. می‌گفت من تقریباً هر شب کتک می‌خوردم؛ مثلاً شب دیر می‌رفته یا سیگار می‌کشیده با دوست‌هایش و تنبیه می‌شده. مبصر هم می‌توانسته خودش این‌ها را تنبیه کند و هم گزارش بدهد که کتک اساسی بخورند. نزدیک مدرسه یک قبرستان بوده، این‌ها را می‌بردند آن‌جا تنبیه می‌کردند یا توی زیرزمین. کاوه می‌گفت مجله‌های «کمیک استریپ» ام را می‌گذاشتم زیر شلوارم که وقتی کتک‌ام می‌زنند دردش را کمتر احساس کنم.

- انگار سر همین چیزها هم اخراج می‌شود از مدرسه؟

این‌ها پایان هر سال تحصیلی یک عکس پانورامای دسته‌جمعی می‌گرفتند که محصل‌ها و معلم‌ها، همه تویش بودند. کاوه با سه تا از دوست‌هایش قرار می‌گذارند موقع عکاسی ادای سه تا میمون «نگو»، «نشنو»، «نبین»^۲ را دربیابورند. [با این کار،] آن سال عکس دسته‌جمعی مدرسه خراب می‌شود و این سه تا را هم از مدرسه بیرون می‌کنند. کاوه البته معلم خصوصی می‌گیرد و درس‌اش را تمام می‌کند. می‌خواسته بگوید که با آن‌جا مشکل دارد نه با درس خواندن، بعد هم زمینی - پول‌هایش دیگر تمام شده بوده - برمی‌گردد ایران از راه ترکیه و با اتواستاپ^۳ و کلی بدبختی. دو ماه طول می‌کشد.

- یک بچه‌ی ۱۳ ساله؟

نه. وقتی این اتفاق‌ها می‌افتد ۱۶ سالش بوده.

- وقتی آمد این‌جا برش نگرداندند؟ تنبیه‌اش نکردند؟

برش نگرداندند، ولی تنبیه‌اش این بود که پول بهش نمی‌دادند. خودش کار می‌کرد؛ آخر پدر کاوه، چون خودش یک آدم خودساخته بود، فکر می‌کرد باید با کاوه این کار را بکند تا ادب بشود. پدرش هم این طور که کاوه می‌گفت، خیلی سختی کشیده بود. هیچ کس کمک‌اش نکرده بود.»



هنگامه گلستان (جلالی) (همسر)

«کاوه به مدرسه‌ای می‌رفت که ارتش آن را اداره می‌کرد و به همین دلیل مدرسه‌ی خیلی مهمی بود. فارغ‌التحصیل‌های آن‌جا مثل کسانی که از دانشگاه هاروارد و آکسفورد بیرون می‌آیند به این که در آن مدرسه درس خوانده بودند افتخار می‌کردند... به هر حال فضای این مدرسه روی کاوه تأثیر خوبی نگذاشت. کاوه خیلی اذیت شده بود و فرار کرد، بدون این که ما بدانیم. در آن زمان تلفن زدن به خارج از کشور خیلی کار سختی بود و ارتباط با نامه و تلگراف بود. یک روز بی‌خبر دیدیم کاوه در زد و وارد خانه شد. آن روزها، دوران جوانان سرکش در دنیا بود، دوران هیپی‌ها و بیتل‌ها. کاوه‌ی ۱۶ ساله هم با سر و شکلی شبیه همان‌ها به خانه برگشت و شروع کرد به انجام هر کاری که دلش می‌خواست. از آن طرف پدرم می‌خواست کاری کند که کاوه هیپی نشود؛ در خانواده‌ی ما بلوایی ایجاد شد و نابه‌سامانی درگرفت.

به هر حال نتیجه‌ی آن سخت‌گیری‌هایی که در مورد او بیش‌تر از من اعمال می‌شد، این شد که کاوه یکپهو زد زیر همه‌ی این خط‌کشی‌ها و یک ضربدر قرمز روی همه‌ی این استبداد و وحشتناک‌خانه کشید. تا آخر هم از این که در هر خط‌کشی‌ای قرار بگیرد متنفر بود. هر جا چنین چیزی می‌دید، نقشه می‌کشید که یک جوری نقض‌اش کند یا دورش بزند؛ حالا ممکن بود به ضررش باشد. اما این روش زندگی او شده بود.»

لیلی گلستان



ابراهیم گلستان (پدر)



لیلی و کاوه گلستان

قدم به دنیای عکاسی

نقاشی کرد و باز عکاسی کرد. سرانجام، عکاسی را به عنوان کار و هدف اصلی خود انتخاب و دنبال کرد. کاوه گلستان، عشق و علاقه‌ی درونی شدیدی نسبت به «عکاسی خبری» یا به عبارت دقیق‌تر «عکاسی مستند اجتماعی» در خود می‌یافت و تا پایان عمر همین راه را پی گرفت.

کاوه گلستان پس از بازگشت به ایران در سال ۱۳۴۷، دیگر به سراغ مدرسه و تحصیل نرفت و شروع کرد به تجربه کردن: به چند دفتر تبلیغاتی رفت (و نه استودیوی سینمایی پدرش) و شروع به ساخت انیمیشن، فیلم و تیزر کرد؛ عکاسی کرد؛ کولاژهای ترسناک سورئال ساخت؛ انیمیشن کار کرد؛



- هیچ وقت به این فکر نکردید که خوب بود کاوه عکاسی نمی‌کرد و مثلاً می‌نوشت؟

عکاسی تحرک لازم دارد، به خصوص عکاسی خبری که باید دائم در حال دویدن و جست و جوی چیزی باشیم. کاوه کاری که تحرک جسمی نداشته باشد مثل این که بنشیند و چیزی بنویسد، دوست نداشت. همیشه در حال وول خوردن بود. از بچگی همین‌طور بود. یک لحظه هم آرام و قرار نداشت. مامان تعریف می‌کند که کاوه یک شب همان‌طور که روی تشک پیر پیر می‌کرده، بین زمین و هوا خوابش می‌برد... همیشه در زندگی همین‌طوری بود و تا آخرین لحظه داشت وول می‌خورد. این است که نمی‌شود تصور کرد کاوه پشت میز نشسته باشد و بنویسد. حتی ناهارش را هم ایستاده می‌خورد. نشستن آخرین چیزی بود که کاوه به آن فکر می‌کرد. آدم بی‌قراری بود.

لیلی گلستان

او می‌خواست به دیگران نشان بدهد هنوز جایی در هول و ولایا و گیج‌زدن‌های خودش حبس بود. کمی بعد و با مجموعه عکس‌های «کارگر، روسپی و مجنون» بود که انگار او حقیقتی را که به نظرش ارزش منتشر شدن و خیره شدن داشت پیدا کرد.

از نظر او حقیقت، این بود: رنج، جداافتادگی، مطرود بودن، فلاکت، فقر و خشونت. او نقطه‌ی اتکای هنرش و زندگی‌اش را انگار یافته بود و اصرار داشت که دیگران را هم با خود همراه کند و چشم‌هایشان را بر حقیقت باز کند.

کاوه گلستان، سال ۱۳۵۲، در اولین مأموریت «فتوژورنالیستی»‌اش، از طرف روزنامه‌ی کیهان به بلفاست (پایتخت ایرلند) رفت تا از درگیری‌های ارتش آزادی‌بخش ایرلند با سربازان انگلیسی عکس و گزارش تهیه کند. این، اولین مأموریت‌اش به عنوان یک عکاس و خبرنگار بود و راه را برایش باز کرد. مدتی بعد، پروژه‌هایی با «کانون پرورش فکری» و «مؤسسه‌ی انتشارات فرانکلین» انجام داد: عکاسی از کودکان ایران برای چاپ در کتاب‌های درسی. اما این‌ها هنوز هیچ کدام کاوه نبودند. حقیقتی که

«کارگر، روسپی، مجنون»

«شهر نو» یا «قلعه»، نام محله‌ای بدنام در جنوب تهران (پیش از پیروزی انقلاب ۵۷) بود که مجموعه‌ای از روسپی‌خانه‌ها و میخانه‌ها را شامل می‌شد و مرکز تن‌فروشان و روسپیان تهران به حساب می‌آمد. عموم مردم، زنان شهر نو را افرادی فاسد، هوس‌باز و لابلالی تلقی می‌کردند. از این رو، خشونت و نفرت مردم نسبت به این محله و ساکنان‌اش، امری بدیهی و عادی به حساب می‌آمد.

اما واقعیت جز این بود: در پشت دیوارهای این منطقه، گروهی از افراد جامعه ساکن بودند؛ به شدت آسیب‌پذیر و رانده از اجتماع؛ حدود ۱۵۰۰ روسپی، که بعضا کودکان‌شان را هم باید در کنار خود نگه می‌داشتند؛ افرادی که اغلب به دلیل سفته‌هایی که در بدو ورود از آن‌ها گرفته می‌شد، وارد چرخه معیوبی می‌شدند که گریز از آن، به دلیل بدهی‌های بالا و طرد شدن از سوی جامعه تقریباً ناممکن بود.^۴

کاوه گلستان در سال‌های ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۶ سه مجموعه

عکس «روسپی»، «کارگر» و «مجنون» را تهیه کرد. گرفتن ۶۱ عکس مجموعه‌ی «روسپی» حدود یک سال و نیم به طول انجامید. بیش‌تر این زمان، صرف برقرار کردن ارتباط با ساکنان شهر نو شد. کاوه گلستان بدون مجوز عکاسی وارد این منطقه شده بود. «کاوه به بهانه گرفتن عکس پرسنلی برای کلاس‌های سوادآموزی این زنان و از طریق [ارتباط با] مددکارهای اجتماعی [آن منطقه] بود که توانست از ساکنان این محل عکاسی

کند.» (نقل قول از هنگامه گلستان)



بخشی از این عکس‌ها در سه مقاله‌ی پی‌درپی در روزنامه «آیندگان» در شهریور ۱۳۵۶ به چاپ رسید؛ با عنوان «قلعه در نگاهی دیگر». کاوه گلستان با انتشار مقاله‌ها در کنار عکس‌ها، نشان داد که این پروژه‌ی عکاسی، برای او دخالتی کنشگرانه در مسائل اجتماعی بوده است و او صرفاً به دنبال ثبت لحظات و موقعیت‌های [هنری] نیست. کاوه گلستان با به کار بردن واژه‌ی «قفس» در مقاله و گزارش‌هایش، به خوبی به گرفتاری زنان استثمار شده در این فضا اشاره می‌کند. نوشته‌هایش، توصیف رنج و شرایط غیربهداشتی محیط است؛ از مصرف بالای مواد مخدر تا تپه‌های زباله و جوی‌های جاری شدیداً آلوده. در این شرایط که کارگران جنسی، محکوم به دیده‌نشدن پشت دیوارهای یک قلعه بودند، دوربین کاوه گلستان به مثابه آینه‌ای تمام‌قد در برابر آن‌ها قرار گرفت. چاپ عکس‌ها در روزنامه، کالبدشکافی رنج به‌حاشیه‌رانده‌شدگانی بود که محکوم به حذف و نادیده گرفته شدن بودند.



«یا زن‌های شهر نو مثلاً. از بچگی، خود من با این ذهنیت بزرگ شده بودم که این‌ها موجودات کثیف و پلید و بدی‌اند که اصلاً نباید نزدیکشان بروم یا اسم‌شان را بیاورم. بعد کاوه که رفت آن‌جا عکاسی کرد و حرف زد باهاشان، دیدم این‌ها همه‌شان زن‌های معصوم و بدبختی‌اند که... یکی‌شان مثلاً توی آن روستا که زندگی می‌کرد، پسری که دوستش داشت، بهش نامه داده بود و برادرش این را فهمیده بوده، می‌خواست دختره را بکشد. این هم فرار کرده بود آمده بود تهران، کم‌کم شده بود این کاره؛ یعنی هیچ‌کدام زن فاسد آن طوری نبودند... من مطمئنم این عکس‌های کاوه برای خیلی از آن‌ها غیرمنتظره بوده. تصور همه‌ی ما از این‌ها یک چیز دیگر بود.»

هنگامه گلستان

تحول، از بهره‌بردن از رفاه و آسایش محروم اند و محکوم به زیست در حاشیه.

آنچه در این آثار کاوه گلستان بیش تر به چشم می‌آید، توجه به مسائل اجتماعی است؛ از جمله مسئله کوچ از شهرهای کوچک و روستاها به شهرهای بزرگ، فقر و بخش‌های مختلف جامعه که به حاشیه رانده شده‌اند. چنین می‌نمود که کاوه گلستان با انتخاب این سوژه‌ها برای عکس‌هایش، فراموش شدگان را به رخ وجدان جامعه شهری در حال توسعه می‌کشد.

در اردیبهشت ۱۳۵۷،^۵ گلستان، عکس‌های مجموعه‌ی «روسپی» را در کنار دو مجموعه‌عکس «کارگر» و «مجنون» (در قالب یک مجموعه‌ی واحد)، در دانشگاه تهران به نمایش گذاشت که البته این نمایشگاه خیلی سریع توسط ساواک برچیده شد. در این مجموعه، روسپی نماد زن یا مادر، کارگر نماد مرد یا پدر و مجنون نماد فرزند است؛ نماد خانواده‌ای در جامعه‌ای که در روند پیشرفت خود، مردمان حاشیه‌ای تولید می‌کند؛ مردمی که در جامعه‌ای در حال

«حالا با این‌ها چه طور رفتار کرده؟ برای من تعریف می‌کرد که چه قدر به این‌ها احترام می‌گذاشته و مثل یک خانم باهاشان رفتار می‌کرده است تا گذاشته اند عکس‌شان را این طوری بگیرد [...] هم عکس آن‌ها، هم عکس کارگرها خیلی تأثیرگذار بود. من فکر می‌کنم این نگاه و این که چه کار کند که عکس چه طوری بشود و زاویه‌هایی که انتخاب می‌کرده، همه‌اش فکر شده است و نه تصادفی. کاوه هم به رفتارشان با آن زنان فکر کرده بود، هم به چگونه نشان دادن آن زن روی صندلی و طلب یک نگاه خاص از او [...] این نگاه‌ها همیشه نیست و باید آن‌ها را شکار کرد و این کار یک آدم فهیم است که می‌داند چه می‌خواهد. شما به این صورت‌ها خیره می‌شوی و نمی‌توانی چشم ازشان برداری. من خودم همین طور به عکس‌های کاوه خیره می‌شوم، به نگاه کارگرهایش خیره می‌شوم، به زن‌ها خیره می‌شوم و نمی‌توانم چشم بردارم. انگار باید نگاه کنم تا قوام بگیرم و بعد بیرون بیایم. کارش این طور است.»

لیلی گلستان

«قبل از انقلاب کارهای مهمی انجام داده است که من هنوز نمی‌توانم بفهمم با آن جوانی چه طور آن عکس‌ها را گرفته؛ مثلاً عکس‌های شهر نو. من ده بار آن‌جا رفته بودم ولی نمی‌شد عکس گرفت. این که چه طور می‌توانسته با افراد ارتباط برقرار کند - که این هم از شگردهایش بود - چه طور اصلاً توانسته برود تو؟ من نمی‌دانم واقعا، چون خودم نتوانستم. این اولین عکس‌هایی بود که از آن‌جا آمد بیرون. کاوه آن‌ها را در نمایشگاه گذاشت و روز دوم، نمایشگاه را بستند.»

«کاوه شیفته‌ی حاشیه نشینی و حادثه بود. منظورم از «حاشیه» یک مفهوم است: هر فرد یا گروهی که به دلیلی طرد شده باشند و در اقلیت باشند.»

بهمن جلالی (عکاس، دوست و همکار)

زندگی مشترک دو عکاس

کاوه گلستان و هنگامه جلالی (گلستان)، پس از چند سال آشنایی و دوستی، در سال ۱۳۵۱ رسماً ازدواج کردند. هر دو، با خانواده‌شان، مشکل داشتند؛ مشکلاتی مشابه. و هر دو توجه و خیرگی پیوسته‌ای داشتند به مردمانی که به حاشیه رانده شده‌اند.*

«من و کاوه اولین بار، در تهران همدیگر را دیدیم. یک سال بود دوست بودیم که من رفتم لندن درس بخوانم. عکاسی بخوانم. موقع آشنایی من ۱۸ سالم بود، او ۱۹. از طریق چندتا از دوستان‌ام [با هم آشنا شدیم]. آن‌ها با کاوه آشنا بودند. مرا هم آشنا کردند. کاوه توی یک گروه موزیک گیتار می‌زد. این طوری باهم آشنا شدیم. [پدرم] مثل ارتشی‌ها بود. ولی ارتشی نبود. دانشگاه درس می‌داد. آلمان درس خوانده بود. با سیستم آلمانی بار آمده بود. خواهر بزرگم و خواهر کوچک‌ام گوش می‌دادند به حرفش؛ من و برادرم نه. من که یکهو زدم زیر همه چیز. از ایران رفتم؛ به بهانه‌ی درس خواندن. رفتم لندن، عکاسی بخوانم. بعد از یک سال، کاوه هم فکر کرد بیاید آن‌جا کار کند، نمایشگاه بگذارد. آمد آنجا با هم عروسی کردیم. کاوه آمد آنجا عروسی کردیم و مدرسه را به پیشنهاد کاوه ول کردم. کاوه ۲۱ سالش بود. من ۲۰ سال. با هم می‌رفتیم کار می‌کردیم. عکس‌های منظره و طبیعت ایران را که گرفته بودیم می‌فروختیم. یک روز ده دقیقه رفتیم بیرون بلیت تئاتر بخریم، برگشتیم دیدیم دزد خانه مان را زده، همه چیزمان را برده بود. حتی دوربین سوپر ۸ را که از دوستان قرض گرفته بودیم که باهاش کار کنیم. پلیس آمد اما رسیدگی چندانی نکرد. خلاصه دیگر آه در بساط نداشتیم. دوتا بلیت قطار گرفتیم، دو هفته و نیم طول کشید تا برگشتیم تهران. ما آن‌جا توی یکی از این دفترهای ثبتي لندن ازدواج کرده بودیم. مادرم می‌گفت این ازدواج درست نیست. این جا دوباره رفتیم محضر و ثبت کردیم ولی هیچ وقت عروسی نگرفتیم. من و پدرم دائماً با هم می‌جنگیدیم. برای من اصولاً رفتار پدرم سنگین بود. چون اصلاً این شیوه را دوست نداشتیم. قبول نداشتیم. برای همین گوش به حرفش هم نمی‌دادم و اوضاع همین طور جنگی بود تا وقتی من با کاوه عروسی کردم. کاوه با پدرم دوست شد تا حدی که مادر و خواهرم همین طور مانده بودند در این قضیه. کاوه می‌گفت شما این آدم را نشناختید، نفهمیدید. می‌گفت بابا یک آدم لطیف هم در وجودش دارد، اما شماها آن قدر همیشه باهاش لجبازی کرده‌اید که اجازه نداده‌اید او اصلاً خودش را نشان بدهد. واقعا هم پدر من از طریق کاوه با من آشتی کرد. یعنی به خاطر این که کاوه این قدر خوب بود با من هم کم‌کم دوست شد و خوب شد. این آخری‌ها دیگر رفته بود دوربین عکاسی هم خریده بود که عکاسی کند! تو همه چی کاوه را قبول داشت. اول هایش این طوری نبود. بعد این طوری شد.

(* برای آشنایی بیشتر با زندگی هنری و عکس‌های هنگامه جلالی، می‌توانید رجوع کنید به پیوست ۱ متن با عنوان «مردم بسیار شادمان بودند».)

در مورد پدرم، ما که بچه‌هایش بودیم یا مادرم که زنش بود و یک عمر با او زندگی کرده بود، هیچ کدام نتوانستیم باهاش کنار بیایم. اما او ارتباط برقرار کرد. کاوه اصلاً یک چیزی در خودش داشت. توی همین کوچه‌مان یک بچه‌ی عقب‌افتاده بود؛ گاهی بچه‌های دیگر را اذیت می‌کرد... کاوه با او دوست شد. آرام‌اش کرد. کتاب بهش می‌داد. او هم می‌خواند و پس می‌داد. تمام آدم‌هایی که دور و بر ما بودند و هیچ کس طرف‌شان نمی‌رفت... یک آقا مهدی بود؛ او هم خُل‌وضع بود. بچه‌ها دنبالش می‌کردند، با سنگ می‌زدندش. تنها دوست او کاوه بود. می‌آمد... باهاش حرف می‌زد. بچه‌ها را دعوا می‌کرد. یک چیز عجیبی بود کاوه. من الان هم بعضی‌ها را که می‌بینم یادش می‌افتم. مثلاً چند روز پیش تو پارک، یک پیرمردی را دیدم که تنها نشسته بود، با خودش حرف می‌زد. فکر کردم اگر الان کاوه بود، می‌رفت سر صحبت را باهاش باز می‌کرد. ته‌تویش را درمی‌آورد که چه کاره بوده؟ چی شده؟ یک فیلم می‌ساخت درباره‌اش.»



«ما یک نمایشگاه گذاشتیم توی دانشگاه تهران به اسم «روسی، کارگر، مجنون». توی سالن ابوریحان دانشگاه تهران. نمایشگاه دو هفته برقرار بود و حسابی شلوغ شده بود. دانشجویها می‌آمدند می‌دیدند. بعد ساواک دید شلوغ شده، آمد درش را بست. کمی بعد از اینکه نمایشگاه دانشگاه تهران را تعطیل کردند، خانم معصومه سیحون که صاحب گالری سیحون است، توی پارک فرح [= لاله] نمایشگاهی گذاشته بود که اگر کسی می‌خواست می‌توانست عکس‌هایش را بیاورد آن‌جا. یک روز قرار بود خود فرح هم بیاید بازدید و ما فکر کردیم بهترین فرصت است برای این که عکس‌های کاوه را ببریم آن‌جا نشان بدهیم و از خودمان دفاع کنیم. فرح آن روز آمد. عکس‌ها را دید عصبانی شد. کاوه را صدا کرد، گفت: «تو چرا این قدر دید سیاهی داری؟ این همه چیزهای خوب توی این مملکت هست، تو رفتی گیر دادی به روسپی‌ها و روانی‌ها و شهر نو؟» بعداً برایمان پیغام فرستادند که علیاحضرت دستور فرموده اند شما باید شش تا کتاب درباره‌ی کاشی‌کاری‌های ایران در بیاورید؛ بروید عکاسی کنید [از کاشی‌کاری‌های ایرانی] و این‌ها. که ما نرفتیم و کار را دادند به یک

عکس کانادایی به اسم رولف بنی. اسم کتاب هم شد پل فیروزه با چاپ و کاغذ عالی. کاوه ولی پدر این عکاس بیچاره را درآورد. هر جا می‌رسید می‌نوشت: آقا خودش را کشته رفته از تر بچه عکس گرفته! (بین عکس‌های کتاب چندتایی هم از بازارچه‌ی تجریش و سبزی فروشی‌هایش بود).

یک سری هم کاوه رفته بود توی آلونک‌نشین‌ها یک مجموعه عکس گرفته بود از بچه‌ای که توی آشغال‌ها نشسته بود و خیلی هم عکس‌های خوبی شده بودند. این‌ها در روزنامه‌ی آیندگان چاپ شد. آن موقع هویدا نخست‌وزیر بود و این روزنامه که درآمد بود، گفته بود این عکس قدیمی است. الان تهران این طور نیست. فرادیش کاوه رفته بود همان شماره‌ی روزنامه‌ی آیندگان را داده بود دست همان بچه، همان جا و ازش عکس گرفته بود و این را هم چاپ کردند.

- حالا چرا واقعاً نمی‌رفتید از چیزهای خوب عکاسی کنید؟ چرا همه‌اش دنبال بدبختی‌ها بودید؟

نمی‌دانم. من از همان بچگی، این جور چیزها توجه‌ام را جلب می‌کرد. یادم است خانگی ما یوسف‌آباد بود و یک جایی در آن محله بود که بهش می‌گفتند «تِه دَرّه». این‌ها همه آلونک‌نشین بودند و من با این که آن موقع سن‌ام کم بود (شش هفت سالم بود)، این تشخیص را می‌دادم که فرق من با آن بچه که آن طرف توی آشغال‌ها نشسته فقط این است که من توی این خانه دنیا آمده‌ام. می‌توانست برعکس باشد. [...]

به من می‌گفتند بچه‌ی کوچی. همه‌اش توی کوچی بودم یا لب جوب نشسته بودم... کاوه هم از خانواده‌ای مرفه بود که دیسپلین خاصی داشتند در همه چیز. خودش می‌گفت توی خانه که بودم، همیشه یک عده نشسته بودند داشتند بحث‌های روشنفکرانه می‌کردند. توی خیابان که می‌آمدم گداهه افتاده بود آن‌جا، آب دهانش راه افتاده بود. برای من این زندگی بود. این واقعی بود.» من فکر می‌کنم یک آدم‌هایی حس می‌کنند این چیزها را، یک آدم‌هایی حس نمی‌کنند. ما هر دومان از فضای خانواده‌ها مان ناراضی بودیم. دوست نداشتیم آن طوری زندگی کنیم. من را بچه که بودم می‌بردند پیش روان‌شناس، می‌گفتند این یک مرضی دارد، با بچه‌های خوب و تمیز نمی‌تواند بگردد.

من و کاوه با خانواده‌ها مان این مشکلات را داشتیم. بعد که خانواده‌ی خودمان را درست کردیم، شیوه‌ی خودمان را هم پیش گرفتیم. با هم می‌رفتیم مسافرت؛ هر جا که اراده می‌کردیم. عکاسی می‌کردیم، اصلاً کارمان این بود. زندگی مان کارمان بود؛ کارمان تفریح‌مان بود؛ تفریح‌مان اعتقادمان بود. دل‌مان می‌خواست یک واقعیت‌هایی را ثبت کنیم و به دیگران هم نشان بدهیم. همیشه با هم می‌نشستیم راجع به یک داستانی فکر می‌کردیم، حرف می‌زدیم...

- پسران چی؟ روحیه‌ی او هم شبیه شماست؟

آره. البته ما نهایت سعی مان را کردیم که اوضاعش بد نباشد، ولی همیشه از بچگی بهش می‌گفتیم که نمی‌تواند بریز و بپاش کند. نمی‌تواند برود بدون این که ضروری باشد، هر چیزی بخرد. از بچگی با این مسئله بزرگ شده.

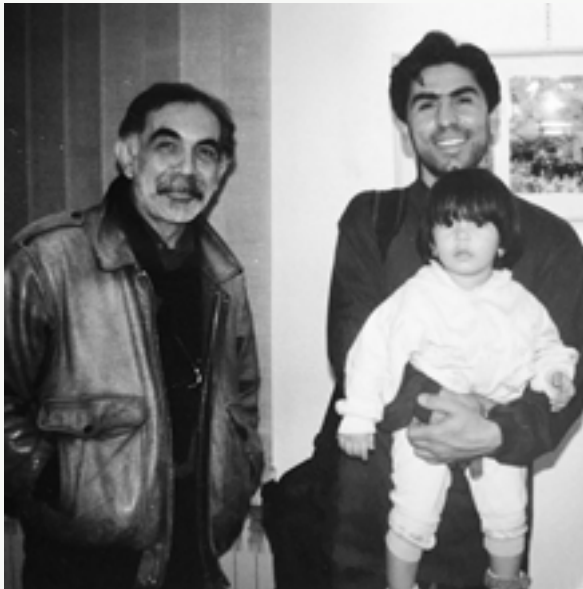
- کاوه آدم رمانتیکی نبود؟

چرا اتفاقاً، خیلی بود. ولی می‌گفت قسمت رمانتیک آدم، قسمتی است که نباید نشان‌اش داد. می‌گفت آن باید آن زیرها باشد و آدم باید بر اساس واقعیت عمل کند.

- توی زندگی مشترک‌تان تأثیر نمی‌گذاشت؟ شما ناراحت نمی‌شدید؟ چون زندگی با آدم‌هایی که احساسات‌شان را نشان نمی‌دهند، بعضی وقت‌ها خیلی سخت است.

نه، پسر هم این جور است. بعد از مدتی دیگر مطمئن می‌شوی از بودن‌اش. فقط آن ته است. البته گاهی هم محبت و عشق‌شان را خیلی خوب نشان می‌دهند؛ مثلاً کاوه یک جاهایی در رابطه با دیگران بیشتر از هر کسی

محبتش را نشان می‌داد اما درباره خودمان اصولاً این روش را قبول نداشت. می‌گفت هست ولی نباید بهش راه داد. ما این مدتی که از هم دور بودیم با هم قرار گذاشته بودیم که یک لغت‌هایی را استفاده نکنیم. برای این که این لغت‌ها آدم را احساساتی می‌کند. این‌ها را وقتی استفاده می‌کنی، دیگر نمی‌توانی جلو خودت را بگیری... «دلم برایت تنگ شده»، «دوستت دارم»، «کاش اینجا بودی». هر کدام از این‌ها را مجسم کنی، آدم دلش یکهو خالی می‌شود. می‌گفتیم تا وقتی از هم دوریم، از این لغت‌های بخصوص که آدم را احساساتی می‌کند، استفاده نکنیم.»



«[در عکاسی] اصلاً من باه‌اش رقابت نداشتم. فقط آن اول‌ها می‌خواستم بهش نشان بدهم که من هم می‌توانم. بعد دیگر آن قدر باهم کار کردیم... اتفاقاً همه من را دعوا می‌کردند که تو چرا تنها کار نمی‌کنی؟ ولی برای من اصلاً مهم نبود. هنوز هم همه بهم می‌گویند که چرا عکس‌های خودت را جمع و جور نمی‌کنی، ولی برای من از یک جایی دیگر، عکس من یا او معنا نداشت. عکس‌هایی که کاوه گرفته است، کمپوزیسیونی که او می‌کند فرق می‌کند با کار من؛ این درست است ولی ما به عکس آن قدر اهمیتی نمی‌دادیم که به موضوع؛ یعنی مهم آن اتفاقی بود که داشت می‌افتاد تا خود عکاسی. درست است که عکاسی هم خیلی مهم بود ولی دغدغه‌ی اصلی این بود که مثلاً فاجعه‌ای مثل شهر نو و این طرز زندگی را نشان بدهیم. کاوه هیچ‌وقت نمی‌گفت عکس من، عکس تو. همیشه می‌گفت عکس هامان.»

من فکر می‌کنم اگر من نبودم، کاوه خیلی از کارها را نمی‌توانست بکند و برعکس. فکر می‌کنم این طرز زندگی که ما برای خودمان ساخته بودیم، فقط مختص ما دوتا بود و این عکس‌ها هم فقط مختص ما دو تا بود. ما دو نفر توی همه چیز با هم همکاری می‌کردیم: کار خانه، بچه، غذا خوردن و همه‌ی زندگی‌مان اصلاً با هم بود. عکاسی و کارمان و... ایشکال زندگی‌مان اصلاً همین بود. یعنی ما اگر داشتیم روی سوژه‌ای کار می‌کردیم، دیگر هیچ کس نمی‌توانست بیاید خانه‌ی ما؛ ما هم هیچ جا نمی‌توانستیم برویم. حتی مادر من اگر می‌خواست من را ببیند نمی‌توانست بیاید، چون ما همه‌ی اتاق را عکس پهن کرده بودیم. این است که کاوه هم همیشه می‌گفت عکس‌های ما. فقط توی کارهای جنگی کاوه جدا بود که آن هم چون کارهای بعدی‌اش را من می‌کردم، چاپ می‌کردم، ظاهر می‌کردم، این‌ور آن‌ور می‌بردیم و می‌فروختیم آن هم مال دوتاییمان می‌شد.



ما زندگی خصوصی‌مان را گذاشته بودیم در اختیار کارمان، این طوری نبود که کاوه برود کارش را بکند، بیاید خانه غذا نباشد، بگوید من بیرون بودم، خسته‌ام، پس تو چه کار می‌کردی؟ خودش می‌آمد غذایش را درست می‌کرد. از آن طرف هم اگر کاوه شش شبانه روز می‌رفت نمی‌آمد، من اصلاً نمی‌گفتم که مثلاً نیامدی با من ناهار بخوری، به من نرسیدی. الان این عکاس‌های جوان را می‌بینم که خانم‌شان

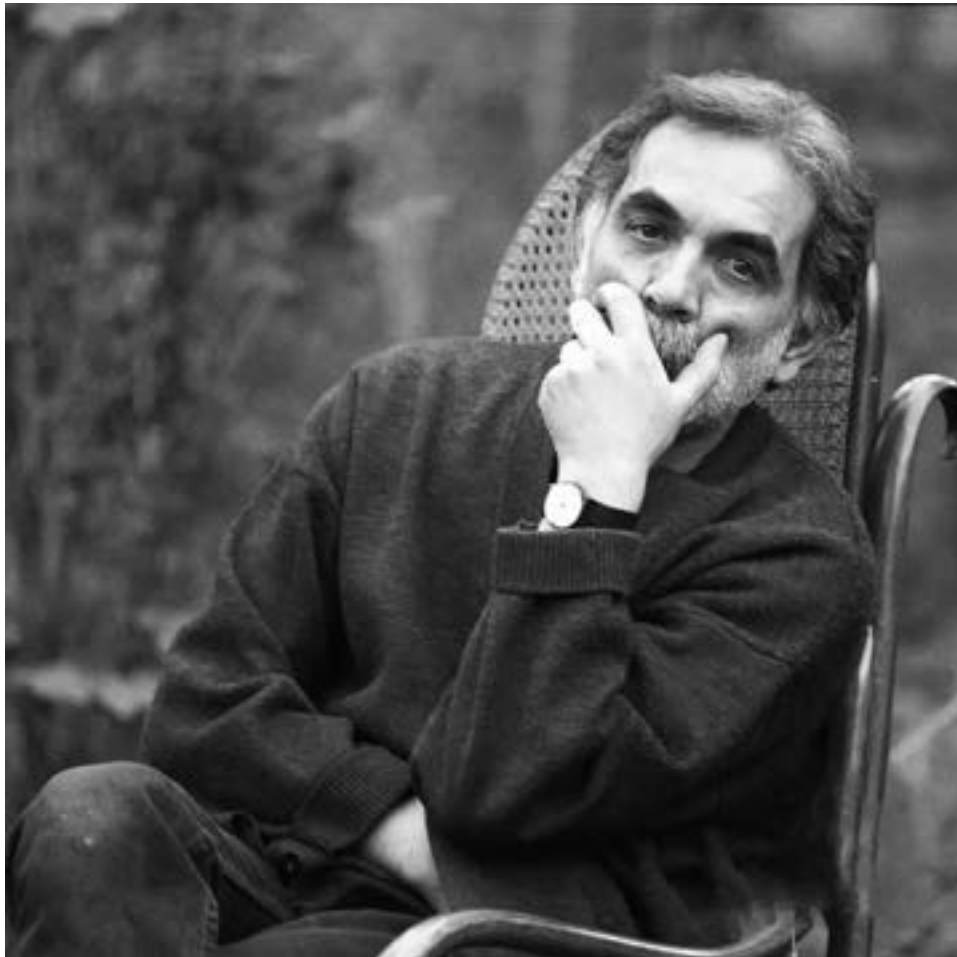
شکایت می‌کند که این همه‌اش می‌رود مسافرت و... ولی من اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم. مثلاً خیلی از دوستان‌مان وقتی بچه دار شدند به شوهران‌شان گفتند که دیگر عکاسی تعطیل. یادم است وقتی این اتفاق (کشته شدن کاوه) افتاد یک آقای عکاسی به من می‌گفت: برای این کار به من خیلی تلفن زدند، گفتند بیا، ولی زن‌ام نگذاشت بروم، تو هم کاش اصلاً نمی‌گذاشتی کاوه برود. اگر این کار را کرده بودی الان او زنده بود.» ولی من با این که می‌دانستم این سفر خطرناک است احساس می‌کردم اجازه ندارم یک آدمی را که دارد این طوری جلو می‌رود، به خاطر خودخواهی‌های خودم محدود کنم، دست و بالش را ببندم. شاید هم درست نباشد. شاید اشتباه می‌کنم. کاوه هم به من می‌گفت: «تو اگر فکر می‌کنی من نباید بروم بگو» من هم فکر می‌کردم که نمی‌توانم آدمی باشم که نگذارم برود، بهش می‌گفتم برای مهرک خیلی بهتر است که بابایی دارد که این طوری است، تا یک بابایی که همه‌اش خانه نشسته، گاهی هم می‌رود برایش بستنی می‌خرد. این کار را هر کسی می‌تواند بکند. این بار آخر هم کاوه وقتی می‌خواست برود عراق چون خیلی طولانی بود، دو ماه باید آنجا می‌بود، به من گفت: «الان خوب فکرها را بکن‌ها! این یک سفر طولانی است. اگر می‌خواهی بروم، بگو نرو» که من آخرش گفتم برو، هنوز هم پشیمان نیستیم.»

هنگامه گلستان

«زندگی اش ساده‌تر و درویشانه‌تر از پدرم بود. از این نظر شبیه مادرم بود. مادرم خیلی ساده و درویش است و اصلاً دنگ و فنگ زندگی برایش مهم نیست. کاوه... خیلی ساده زندگی می‌کرد؛ مثلاً هر وقت به خانه‌ی ما می‌آمد و می‌دید من چیز جدیدی خریده‌ام می‌گفت: «خیلی قشنگ است، ولی چه طور به فکر می‌رسد چنین چیزی بخری؟» در عین ستایش از چیزهای زیبایی که من برای خودم فراهم می‌کردم، خودش دنبال این چیزها نبود، دغدغه‌های دیگری داشت ولی پس نمی‌زد و عصبانی نمی‌شد که چرا چنین کاری می‌کنی. [...]»

یک جور تربیت چپ در خانواده‌ی ما هست. کاوه از آدم‌هایی که از راه‌های نادرست پولدار می‌شدند، بدش می‌آمد؛ افرادی که دوروبر همه‌ی ما زیادند. کاوه در مقابل این افراد گارد می‌گرفت؛ مثلاً با آن‌ها معاشرت نمی‌کرد و در مقابل آن‌ها اخم می‌کرد. کاوه نه تنها به این جور آدم‌ها نزدیک نمی‌شد بلکه آن‌ها را پس می‌زد. گارد گرفتن کاوه با گارد گرفتن من فرق داشت. کاوه خیلی زود پس می‌زد اما من نه. کاوه عکس العمل غلوآمیزی داشت. اصلاً حالش بد می‌شد.»

لیلی گلستان



عکاسی از «تغییر»

عکاس جنگ بود و جانش را سر عکاسی داده بود؛ یکی از همان‌هایی که کاوه از نسل آن‌ها بود. در مجموعه آثار کاوه گلستان، یکی از مهم‌ترین و ارزشمندترین آن‌ها متعلق است به انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷. عکس‌های انقلاب او، روایتی است دسته‌اول، نایاب و شوکه‌کننده از این واقعه‌ی اجتماعی-سیاسی بزرگ. گلستان، این مجموعه عکس‌ها را در کتابی به نام «شورش» به چاپ رسانید.

کاوه گلستان، در سال‌های منتهی به انقلاب ۱۳۵۷، کم‌وبیش در تمام درگیری‌ها، تظاهرات‌ها و زدوخوردها حضور داشت و از وقایع عکاسی می‌کرد. در همین دوران بود که مجله‌ی «Time» از او برای پوشش حوادث ایران دعوت به همکاری کرد. بعد از این کاوه دیگر دغدغه‌ی نگاتیو و دوربین و هزینه‌های عکاسی را نداشت و بی‌وقفه عکس می‌گرفت. یک سال بعد از این بود که او به خاطر مجموعه عکس‌هایش از انقلاب، برنده‌ی جایزه‌ی «رابرت کاپا» شد. کاپا هم



رابرت کاپا



«از سال ۱۳۵۰ برای مطبوعات و روزنامه‌های داخلی کار می‌کردم. کیهان، اطلاعات و ... کارم هم عمدتاً گزارشگری مسائل اجتماعی بود. من از همان ابتدا عکاسی را وسیله‌ای می‌دانستم برای طعنه زدن به یک سری ارزش‌هایی که توی جامعه مطرح بود. می‌خواستم با گرفتن عکس از شرایط ناهنجار زندگی مردم و نشان دادن آن به آدم‌های مرفه، یک خاری در چشم‌شان فرو کنم - حالا این یک عقده‌ی روانی بوده یا مسئله‌ی شخصی کاری نداریم. کمی بعد همان آدم‌هایی که داشتم عکس‌شان را می‌گرفتم و درباره‌ی زندگی‌شان می‌نوشتم انقلاب کردند، که من هم در همان مسیر، کار حرفه‌ای‌ام را گسترش دادم».

کاوه گلستان

- همین سال‌ها [یعنی سال‌های انقلاب] بود که همکاری کاوه با [مجله‌ی] تایم شروع شد؛ اصلاً ماجرایش چه بود؟

شروعش این طوری بود که کاوه یک سری عکس‌های تجربی داشت که دفتر تایم در تهران آن‌ها را دید و به عنوان تجربه‌ی جوان، توی کتاب‌های «تایم لایف» چاپ کردند. بعد هم ازش دعوت کردند با آن‌ها کار کند. البته قبل از این هم کاوه با «آسوشیتد پرس» کار کرده بود.

- این همکاری با تایم چه سالی بود؟

همان اوایل انقلاب ۵۷، ۵۸. اصلاً یک عکاس می‌خواستند که همین اتفاقات را برای‌شان پوشش بدهد... هم من، هم کاوه... هر روز صبح برنامه بود؛ می‌رفتیم ببینیم چه خبر است. اصلاً بهترین دوران زندگی‌مان دوران انقلاب بود... اوایل باید می‌رفتی پیدا می‌کردی کجا خبر هست. روزهای اول می‌رفتیم دانشگاه می‌گفتند امروز قرار گذاشتیم مثلاً بعد از ظهر رو به‌روی پلی تکنیک [=امیرکبیر]. بعد از یک مدتی دیگر هر روز یک جایی یک خبری بود.

- با کاوه با هم بودید؟

اوایل بله. ولی بعد که شلوغ می‌شد می‌گفتند بدوید، دیگر معلوم نبود کی کجا می‌رود.

هنگامه گلستان



جنگ

و عراق، از جنگ اول خلیج فارس و جنگ‌های افغانستان نیز عکاسی کرده است. او فعالیت‌های هنری خود را کم‌وبیش در تمام مدت عمر، به صورت «Freelancer» یا «عکاس مستقل» و اغلب ضمن قرارداد با «BBC» پیش برده و انجام می‌داد.^۶

مجموعه عکس‌های کاوه گلستان از جنگ ایران و عراق، یکی دیگر از شاهکارهای هنری-اجتماعی‌ای است که وی برای رسیدن به جهانی حقیقت‌محور و عادلانه‌تر، رقم زده است. عکس‌های جنگ کاوه گلستان، همواره مورد رجوع عموم مردم و نیز مورد توجه تاریخ‌نگارها، مستندسازان و دیگر دغدغه‌مندان بوده و است.



پس از انقلاب، کاوه گلستان و هنگامه جلالی، تصمیم گرفتند که به اروپا برگشته و در آن‌جا ساکن شوند. فضای سیاسی-فرهنگی پس از انقلاب و بچه‌دار شدن، از جمله دلایل این تصمیم بود. با این همه، پس از شروع جنگ ایران و عراق، کاوه گلستان تصمیم گرفت که به عکاسی از جنگ بپردازد و به همین دلیل، پی‌درپی به ایران بازمی‌گشت و در خط مقدم جبهه‌ی جنگ ایران و عراق، به ثبت وقایع می‌پرداخت.

در همان سال‌های جنگ، کاوه گلستان از جانب شرکت تولیدی محصولات هنری «Time Life» یک پیشنهاد شغلی دریافت کرد: عکاسی و تهیه‌ی گزارش از زندگی

روزانه‌ی نخست‌وزیر انگلستان «مارگارت تاچر». با وجود ثبات شغلی و درآمد خوب، گلستان این کار را ملال‌انگیز یافت. کشمکش‌های بشری و موضوعات جنگی و انقلابی برای او جذاب‌تر بودند؛ و به دنیایی که او از آن آمده بود نزدیک‌تر. کاوه گلستان گفت: «گور پدرشان!» به تهران برگشت و کار همیشگی‌اش.

کاوه گلستان علاوه بر انقلاب ایران، جنبش‌های کردهای خاورمیانه و جنگ ایران

در عکاسی از جنگ و درگیری، او به طور خاص متمرکز بود بر ثبت تأثیر این وقایع بر انسان‌هایی که در معرض مستقیم آن‌ها بودند. او شگفت‌زده بود از این‌که چگونه جوانان و نوجوانان حاضر بودند برای اعتقادات خود بمیرند: «من حس می‌کردم باید این را از طریق عکس‌هایم نشان دهم. من در جستجوی آن احساس‌های عمیق انسانی‌ای بودم که همراه با هر شخص به خاک سپرده می‌شدند.» وقتی او



تانک است و کلاشینکف در دست دارد. در کتاب «کاوه گلستان» (۲۰۰۳ - ۱۹۵۳):
 ثبتِ حقیقت^۷ در زیرنویس عکس آمده است که وقتی این عکس در روزنامه‌ی گاردین چاپ شد، یکی از خوانندگان در نامه‌ای به دفتر روزنامه، از عکس ایراد گرفته بود که شیوه‌ی استفاده‌ی این زن از اسلحه اشتباه است.

جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق، تأثیر عمیقی بر گلستان گذاشت: «نگاه کردن به مرگ از قاب دوربین؛ هشت سال از عمر من این گونه گذشت». در یک مورد او مجبور شده بود در سنگری «مملو از اجساد متورم و کبود سربازان عراقی» پناه بگیرد: «مجبور شدم شش ساعت توی این سنگر، پنهان شوم کنار این جنازه‌ها؛ در یک قبر، در دنیای مرگ و نهایت نابودی.» «مرگ شده بود هم‌نشین ام و از همان موقع مشکلات روحی - روانی‌ای برای من ایجاد شد».^۸



بدن‌های قطعه‌قطعه شده‌ی بچه‌های نوجوان در آبادان را دید، «خشونت و حسِ بُهتِ آن قدر شدید بود که من احساس کردم این، وظیفه‌ی من است که کاری کنم جهان از این وحشت‌ها باخبر شود؛ که این رنج‌ها را درک کند.» عکس‌های او با جزئیات هولناکی تأثیر جنگ و وحشتناک ایران و عراق بر انسان‌ها را، اعم از جنگجویان و غیرنظامیان، نشان می‌دهد. یکی از عکس‌ها، زنی چادری را نشان می‌دهد که بالای یک



«سال ۱۳۶۳ پسرمان دنیا آمد. ما البته ۱۲ سال بعد از ازدواج مان بچه دار شدیم. بچه نمی خواستیم. آره. بچه مان ۸ ماهش بود. ما از ۸ ماهگی او را بردیم آن جا [= انگلستان]. تمام این سال ها تصمیم داشتیم برگردیم و نشد. کاوه مدام در رفت و آمد بود. من، بیشتر می ماندم. کاوه همیشه به من می گفت تا بچگی اش، تو مراقب اش باش، بعدش با من؛ با خودم می برم ش، با هم کار می کنیم. اوایل جنگ بود. من دوست داشتم برویم چون این جا [ایران] دیگر نه می توانستم کار کنم؛ نه بچه را بزرگ کنم. قبل از این، من همه جا با کاوه بودم و کار می کردم. بعد که جنگ شروع شد، گفتند زن حق ندارد برود جبهه؛ چه برای عکاسی، چه برای کار دیگر. می خواهم بگویم با شروع جنگ من نتوانستم همراه کاوه باشم. بعد هم که بچه دار شدم، دیگر اصلا احساس کردم از این دنیا افتاده ام بیرون. اصرار کردم به کاوه که برویم آن جا که زندگی مان حداقل راحت تر باشد. تا بچه مان کمی بزرگ شود و من هم کمی از این بیکاری و خمودگی بیایم بیرون. فکر کردم شاید آن جا بتوانم دوباره کار کنم. کاوه که اصلا همه اش در رفت و آمد بود. زمان جنگ پیش می آمد که ۱۲ بار در سال بیاید ایران.»

هنگامه گلستان

«یک بار دیگر هم که کاوه را خیلی عصبانی و ناراحت دیدم زمان جنگ بود. آن موقع در تهران هنوز زندگی روال عادی خودش را داشت. یک روز من و سه تا بچه هایم و مامان داشتیم نهار می خوردیم. خوب یادم است که غذایمان هم باقالی پلو بود، که ناگهان کاوه با چشم های قرمز بی خوابی کشیده وارد شد. او رفته بود جنوب برای عکاسی. حال خرابی داشت. از دزفول آمده بود و آن جا در یک مدرسه بمب انداخته بودند و همه ی بچه ها کشته شده بودند. کاوه وقتی دید ما و بچه ها خیلی راحت و عادی نشستیم و غذا می خوریم صدایش بالا رفت و با عصبانیت گفت: «دارید باقالی پلو می خورید؟ به ته کفش من هنوز مغز بچه های دزفول چسبیده است.»

هیچ وقت صدای کاوه را این قدر بلند نشنیده بودیم، چون کاوه آدم آرام و ساکتی بود. به هر حال همه مان نهارمان نصفه نیمه ماند... ولی من کاوه را هیچ وقت این قدر بدحال ندیده بودم که آن روز دیدم. خیلی برای مردم ایران ناراحت بود و خیلی در پی برقراری عدالت بود که همیشه کار سختی بوده است. دغدغه اش به سامان شدن وضع اجتماعی مردم بود.»

لیلی گلستان

بمباران حلبچه

یکی از اولین گزارش‌هایی که درباره‌ی این حادثه در سرتاسر جهان پخش شد، متعلق بود به کاوه گلستان. گلستان چنین می‌نویسد: «حیات منجمد شده بود. زندگی از حرکت ایستاده بود؛ درست شبیه به این‌که در حال تماشای یک فیلم هستید و ناگهان [دستگاه آپارات] روی یک صحنه متوقف شده و گیر می‌کند. برای من آن‌چه می‌دیدم، شکل جدیدی از مرگ بود. عواقب و پس‌لرزه‌های حمله از خود آن وحشتناک‌تر بود. قربانی‌ها دسته‌دسته زیادتر می‌شدند. تعدادی از مردم به هلی‌کوپتر ما آمدند. پانزده یا شانزده کودک زیبا هم به همراه داشتند. به ما التماس می‌کردند که آن‌ها را به بیمارستان برسانیم. به همین خاطر، تمامی دست‌اندرکاران خبرگزاری‌ها پیاده شدند و به هر یک از یک ما کودکی را دادند تا بغل کنیم و ببریم‌شان. وقتی هلی‌کوپتر از زمین بلند شد، دختر کوچکی که در بغل داشتیم، مایعی از دهان‌اش خارج شد و توی بغل من جان داد.»^۹

یکی از مهم‌ترین و شناخته‌شده‌ترین عکس‌های خبری کاوه گلستان، مربوط به بمباران شیمیایی شهر کردنشین حلبچه است. حلبچه از شهرهای عراق بود که کردهای آن، با دولت مرکزی عراق به ریاست صدام حسین، اختلافات بسیار شدیدی داشتند. صدام به منظور سرکوب کردها و برای جلوگیری از ائتلاف آن‌ها با نیروهای نظامی در حال حمله‌ی ایران، اقدام به بمباران شیمیایی غیرنظامیان حلبچه کرد. بمباران شیمیایی حلبچه، در تاریخ، بزرگ‌ترین حمله‌ی شیمیایی علیه غیرنظامیان محسوب می‌شود: حدود ۵ هزار کشته و ده هزار مجروح که قریب به اتفاق آن‌ها شهروند عادی بودند.^۹ پیش از رسیدن خبرنگاران به حلبچه، جنگنده‌های بمب‌افکن عراقی به این شهر حمله کردند. کاوه گلستان، در یک هلی‌کوپتر، در هشت کیلومتری حلبچه بود که شهر بمباران شد. او صحنه را این چنین توصیف می‌کند: «به اندازه‌ی ابر قارچ‌مانند یک انفجار اتمی نبود، اما چندین ابر قارچ‌مانند کوچک‌تر از شهر بلند شد: دود غلیظ!»



«من یاد یک داستانی افتادم که درباره‌ی کاوه شنیده‌ام؛ ماجرای چاپ شدن تعدادی از عکس‌های جنگ او در «Observer» و این که کاوه ذوق زده بوده؛ نه بابت این که عکس‌هایش دارند در یک روزنامه‌ی معروف انگلیسی چاپ می‌شوند بلکه به این دلیل که این روزنامه وقتی با عکس‌هایی از بدن‌های لت و پارِ بچه‌های حلبچه، صبح اول وقت می‌رود روی میز لُردهای انگلیسی، صبحانه‌ی شاهانه‌شان را به‌شان کوفت می‌کند! قصدش این بود که صبحانه را به همه کوفت کند! قصد بدی هم نبود. دائم می‌خواست بدبختی‌ها را افشا کند و آن را به رخ آدم‌های الکی خوش بکشد.»

لیلی گلستان



«گاهی اوقات احساس می‌کردم لاشخورم، چون با هلی کوپتر به هر جا که کشت و کشتار بود می‌رفتیم، عکس می‌گرفتیم و جنازه جمع می‌کردیم. در طول جنگ دستمالی داشتم که همیشه همراهم بود. این دستمال را بارها شسته‌ام. به آن گلاب زده‌ام اما کماکان بوی مرگ می‌دهد. احساس می‌کنم دیگر هیچ چیز مرا نمی‌ترساند. هیچ چیز حیرت‌زده‌ام نمی‌کند. من نهایت آن را دیده‌ام. جنگ یک اضطراب دائمی درباره‌ی گذشت زمان در من به وجود آورد. نمی‌توانم حتی کمی بنشینم و کتاب بخوانم. مدام می‌خواهم حرکت کنم و کاری بکنم. می‌خواهم از هر لحظه‌ی زندگی استفاده کنم، چون هر آن ممکن است آن را از دست بدهم.»

کاوه گلستان

«ثبت حقیقت»: ممنوعیت شغلی

فیلم مستند گلستان، خشم مقامات و مسئولان کشور را به نحو فزاینده‌ای برانگیخت. وقتی کانال چهار تلویزیون انگلیس در سال ۱۹۹۱ فیلم «ثبت حقیقت» را پخش کرد، گلستان در ایران محکوم شد به دو سال حبس خانگی؛ اجازه‌ی کار و کارت مطبوعاتی‌اش از وی سلب گردید و هم‌چنین ممنوع‌الخروج (از تهران) شد.^{۱۱}

در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۶۹ تا پایان عمر، کاوه گلستان، تمرکزش را به جای عکاسی روی فیلم‌برداری و مستندسازی گذاشت. یکی از آثار خبرساز و جنجال‌برانگیز او، مستندی بود به نام «ثبت حقیقت»؛ مستندی درباره‌ی وضعیت روزنامه‌نگاران، آزادی مطبوعات و به طور کلی آزادی بیان در ایران.

- گفتید کاوه یک فیلم هم برای کانال ۴ انگلیس ساخت.

قرار بود فیلم درباره‌ی کاوه باشد؛ به عنوان یک عکاس ایرانی که انقلاب و جنگ ایران را تجربه کرده و از آن عکاسی کرده است. منتها کاوه اصلاً فرم دیگری برای کارش انتخاب کرد. الان شما خود عکاس را توی فیلم نمی‌بینید. عکس‌های کاوه هست از جنگ و انقلاب و این که بعد از آن چه اتفاقاتی افتاده است. یک فیلم ۲۶ دقیقه‌ای است به اسم «ثبت حقیقت» که گفتار متن‌اش را هم خودش نوشت و خواند و از کانال ۴ [تلویزیون انگلیس] پخش شد. سال ۱۳۷۱ بود.

- کانال ۴ وابسته به کجاست؟ خصوصی است؟

تقریباً بله. نسبت به بی‌بی‌سی مثلاً آزادتر است و کمتر دولتی است. آن موقع فیلم‌های مستند کانال چهار اصلاً معروف بود؛ یعنی توی کانال‌های دیگر نشان نمی‌دادند. مسئول‌اش هم یک آقای بود به اسم «الک فاونتن». خیلی آدم خوبی بود. وقتی کاوه را اینجا گرفته بودند، مدام زنگ می‌زد، می‌گفت لحظه به لحظه به من خبر بده.

- چرا کاوه را گرفته بودند؟

سر همان فیلم «ثبت حقیقت». بعد از این که از کانال چهار پخش شد، کاوه را گرفتند. همه هم بهش گفتند حالا که فیلم پخش شده نو ایران، برایت دردسر می‌شود؛ [چون] فیلم چیزهایی هم درباره‌ی سانسور مطبوعات در ایران و محدودیت آزادی بیان و این‌ها داشت اما کاوه قبول نکرد. می‌گفت این فیلم را من ساخته‌ام، پایش هم می‌ایستم، نمی‌شود که خودم را قایم کنم. پا شد آمد و خب، گرفتندش.

- یعنی رفت زندان؟

نه، توی خانه تحت نظر بود، اصطلاح قضایی‌اش را نمی‌دانم. از تهران حق نداشت برود بیرون، ویزا و پاسپورتش را گرفته بودند، رفت و آمدها و تلفن‌هایش کنترل می‌شد. دو سال [طول کشید]. خیلی هم سخت بود. کم‌کم دیگر کسی هم سراغات نمی‌آید. چون می‌دانند همه چیز تحت نظر است. دوست ندارند که باهات رفت و آمد کنند. توی این مدت کاوه درخواست تدریس داد که قبول کردند. توی دانشگاه هنر و دانشگاه آزاد، عکاسی درس می‌داد.

- مشکل چه طوری حل شد؟

هیچی، نشست یک نامه نوشت ۵۰ صفحه. که من مقصودم دشمنی با نظام جمهوری اسلامی نبوده. این کار من است. من عکاسم، خبرنگارم، می‌خواستم چیزی که هست را انعکاس بدهم، آن‌ها هم قبول کردند و مجاب شدند که کاوه این عمل را به عنوان یک اقدام خرابکارانه انجام نداده. اصلاً این یکی از تخصص‌های کاوه بود که می‌توانست آدم‌ها را مجاب کند که حرفش درست است؛ یعنی آن قدر به چیزی که می‌گفت اعتقاد داشت که احترام برانگیز بود برای دیگران. البته به نظر من آن شور و وجدی که داشت هم آدم‌ها را می‌گرفت. این شور زندگی‌اش، بهترین خصوصیت‌اش بود. حتی وقتی یک گوشه‌ای می‌نشست که خیلی کم پیش می‌آمد، این را در او می‌دید: همیشه یک شور عجیبی داشت. از اول تا آخرش هم این ویژگی من را جلب کرد.

- با بالا رفتن سن هم عوض نشد؟ چون بعضی از آدم‌ها تا جوان‌اند این طوری‌اند و شور و شوق دارند.

نه. اصولاً روان‌شناس‌ها می‌گویند آدم تا وقتی آن تکه‌ی کودک وجودش را دارد که یک‌هوی هیجان زده و خُل بشود، هنوز زنده است. وقتی آن تکه را از دست داد، روحیه‌اش دیگر مرده است. کاوه این طوری بود که با یک چیز کوچک یک‌هوی خوشحال بشود و بپرد بالا. من از ۱۸ سالگی‌اش می‌شناختم‌اش تا ۵۳ سالگی‌اش. هیچ وقت عوض نشد و به نظر من همین بود که کارش را زنده نگه داشته بود. همه زندگی‌اش را دوست دارند ولی بعضی‌ها با تمام وجودشان زندگی می‌کنند، برای همین سخت است آدم فراموش‌شان کند چون به همه چیز این زندگی، عشق داشتند و آدم هر چیز را که می‌بیند، یادشان می‌افتد. مثلاً من وقتی گل فلان و درخت بهمان را می‌بینم یاد پدرم می‌افتم ولی در مورد کاوه، از هر چیزی، آدم یادش می‌افتد، از ماه، گنجشک، اذان، از کامپیوتر.

خیلی زرنگ و باهوش بود و چون با آدم‌های مختلف زندگی کرده بود و آدم‌های زیادی از هر طیف و طبقه دوروبرش داشت، خیلی بلد بود با هر کس چه طور رفتار کند و کار خودش را پیش ببرد. خیلی این کار را بلد بود و بعد به عنوان اتفاقاتِ قهرمانانه‌ی زندگی‌اش برای ما تعریف می‌کرد و ما می‌خندیدیم. برای این که موفق شده بود از مسائلی فرار کند و موفق شده بود یک جوری به عده‌ای بقبولاند که اشتباه می‌کنید، من این کار را نکردم، در حالی که این کار را کرده بود و این‌ها فقط برای پیش‌برد اهداف خودش بود. البته هدف بدی نداشت. دنبال عدالت بود و کارهای انسانی می‌کرد و تمام آن بازی‌هایش هم با حکومت بود و در زندگی عادی بسیار روراست و مهربان بود و درست و پاک.

- به نظر شما کاوه آدم سیاسی‌ای بود؟

بیش از سیاسی، اجتماعی بود و بیشتر از سیاست دغدغه‌ی اجتماع داشت. اگر به سیاست نگاه می‌کرد برای در خدمت اجتماع بودن بود و می‌گفت اگر سیاست درست شود، اجتماع هم درست می‌شود و درست هم بود و اگر از سیاست عصبانی بود به این دلیل بود که روی اجتماع اثر بد می‌گذاشت.

هنگامه گلستان

معلمی که نظم کلاس را به هم می ریخت

کاوه گلستان که به خاطر ساختِ مستند «ثبت حقیقت» تا دو سالِ حقِ هیچ کارِ خبرنگاری و خروج از ایران و تهران را نداشت، برای تدریس عکاسی در دانشگاه هنر و دانشکده‌ی هنر دانشگاه آزاد اسلامی درخواست داد و تقاضایش پذیرفته شد.

گلستان، معلم دوست داشتنی‌ای از آب درآمد. شاید چون با وسواس دقیقی سعی می‌کرد معلم نباشد و شاید چون هیچ وقت پیر نشد. آنقدر پرتحرک، ضدجریان، خودمانی و پرشور و شر بود که شاگردهایش، جوانان بیست و چندساله، در مقابلش کم می‌آوردند.

«عکاسی برایش صرفاً عکس نبود. فرایند بود. طی مسیر بود. کل ماجرا و قصه‌ی پس و پیشتِ راهیابی و دستیابی به موضوع، بخش جدانشدنی عکاسی او بود. ماجراجویی در این کار، انگیزه‌ی راه افتادنش می‌شد. مثل هر عکاس مستند دیگری، قصه‌های زیادی برای تعریف کردن داشت؛ قصه‌های شکل‌گیری هر عکس و حوادث پیرامونش... کل ترم کلاسی او به همین چیزها می‌گذشت؛ به این که چه‌طور توانسته راهش را به فلان جا میان‌بر کند و سریع‌تر به نتیجه برسد و چه‌طور دانشجویها می‌توانند راهشان را میان‌بر کنند و سریع‌تر به نتیجه برسند. بی‌آن که متوجه موقعیت‌ات بشوی، آخر ترم می‌دیدي که در کنارِ هل دادن‌های او، پروژه‌ی تقریباً ناممکنی را در سحر و بُهت‌زدگی به پایان رسانده‌ای. استاد بلامنازع تحریک و تهییج بود. عکس‌های بی‌چهارم که از حد متعارف و معمول کلاسی بهتر می‌شد، می‌گفت: «عالیه!»...

تشویق می‌کرد و تخدیر می‌کرد و هُلات می‌داد. جَنَم کسی را که تشخیص می‌داد، ره‌ایش نمی‌کرد. پر و بال‌اش را می‌گرفت و یگراست به دنیای حرفه‌ای پرتاب‌اش می‌کرد. قواعد بازی حرفه‌ای را خوب بلد بود و بی‌تنگ‌نظری انتقال‌اش می‌داد. کاوه گلستان نوع آدمی بود که مقدرات محدود دم دست و پیرامون‌اش را در انحصار خود نخواست. باز بود و در اختیار. همیشه «آره» بود و همیشه همراه. چتر گسترده و سایه‌افکنی شده بود این سال‌ها که خیلی‌ها در امانش بالیدند و نام شدند. معلمی و هدایت و گرم کردن و راه انداختن دانشجویان، ذاتی شخصیت‌اش بود.»

حبیبه جعفریان (دوست)

«او به خبرنگاران جوان ایرانی، افتخار می‌کرد. ما را تشویق کرد که جلوتر برویم، تابوها را بشکنیم، شجاع و ماجراجو باشیم و اهداف بزرگ داشته باشیم. او فعالیت ما را دنبال می‌کرد و نظرات درخشانی را در مورد کار ما می‌داد. گلستان هرگز به هیچ یک از ما نه نگفت. خانه‌اش همیشه مملو از خبرنگاران جوان بود. همه‌ی چیزهایی را که می‌دانست به ما یاد می‌داد؛ از نحوه‌ی چارچوب‌بندی عکس گرفته تا شیوه‌ی دور زدن مأموران امنیتی.» [...] فرناز فصیحی

- رابطه‌ی شما [= بهمن جلالی] با کاوه چه طور بود؟

ما در دانشگاه آزاد درس می‌دادیم و همدیگر را آن‌جا می‌دیدیم. گاهی هم بیرون. صحبت‌هایی هم با هم می‌کردیم ولی نمی‌توانستم دائم او را ببینم.

- یعنی جور نمی‌شد؟ پیش نمی‌آمد؟

نه! نمی‌توانستم. او آدم پرانرژی‌ای بود. اگر شبانه روز برای من بیست و چهار ساعت است، برای او حتما پنجاه ساعت بود؛ و گرنه این حجم کار امکان پذیر نبود. یک آدم Hyper بود؛ بی‌قرار و پرانرژی، نمی‌توانست بنشیند، دائم حرف می‌زد و در یک نقطه که حرف‌مان تمام می‌شد و می‌خواستیم نفس بکشیم، دوباره از یک جای دیگر شروع می‌کرد و من دیوانه می‌شدم، چون خودم آدم کم‌حرف، ساکت و آرامی هستم و تحمل این حد از بی‌قراری که کاوه داشت را نداشتم. اصلا انگار دهان و زبانش برایش کوچک بود. انرژی فوق‌العاده‌ای داشت که من نمی‌دانم از کجا می‌آورد.

اصلا آرامش نداشت. هر وقت با او حرف می‌زدم فقط به این فکر می‌کردم که چه طور از دستش خلاص شوم چون حتی امکان نفس کشیدن به آدم نمی‌داد؛ از بس که بمبارانات می‌کرد. انگار از آرام بودن بدش می‌آمد. همیشه هم کارهایش یا کاری دست خودش می‌داد یا دیگران. اصلا نمی‌توانستم زیاد باهاش باشم ولی خیلی برایم آدم جذابی بود. [...]

شاید این بی‌قراری‌اش بهترین تاثیر را در دانشگاه داشت. انگار آمپول انرژی می‌زد به بچه‌ها. مدام راه می‌انداخت همه را. وقتی با او بودی، مجبور بودی کار کنی... یکی دو سالی که اجازه‌ی کار بهش ندادند، زیاد دانشگاه می‌آمد.

- چرا اجازه‌ی کار ندادند؟

[...] شروع کرد به فیلم مستند ساختن. یکی از این مستندها هم «مستند آسایشگاه علی بن ابی‌طالب» بود. فیلم بسیار غم‌انگیزی است. یکی از تلویزیون‌های خارج این فیلم را پخش کرد و این‌جا خیلی سر و صدا شد. بعد هم ریختند دفتر کاوه و بگیر و ببند شد.^{۱۲}



یادم می آید یک روز در یکی از این فرهنگسراها به افرادی، جایزه‌هایی می دادند و یکی از کسانی که جایزه می گرفت آقای خوشنویس بود؛ رئیس دفتر پژوهش‌های فرهنگی. آقای خوشنویس جایزه را که گرفت با کمال رشادت گفت این چند سکه‌ای را که به من دادید، به آسایشگاه علی بن ابی طالب هدیه می‌کنم. از آن روز با آن فیلم و این صحبت، آسایشگاه کن‌فیکون شد. دوباره ساخته شد، تمیز شد، شکل‌اش عوض شد. خب ببینید یک فیلم می‌تواند شرایط را تغییر دهد و خوب عمل کند. کاوه هم همین کار را می‌کرد. به نظر من کارهای کاوه این حُسن را داشت که افشاگری می‌کرد و این خصوصیت افشاگرانه خیلی کمک کرد که بالاخره مشکلی حل شود. غیر از خبرنگاری، از این بابت هم اگر نگاه کنیم، هیچ عکاسی این کار را نکرده. کاوه این خصوصیت را داشت که اگر مؤسسه‌ای چند میلیون پول به او می‌داد که بیا و برای موسسه‌ی ما فیلم درست کن، فیلمی می‌ساخت که پدر آن‌جا را درمی‌آورد!

بهمن جلالی

«من هر بار می‌رفتم پهلویش، از در خانه که می‌آمدم بیرون، می‌گفتم خب برویم شروع کنیم! برویم کار کنیم! این قدر جو زده می‌کرد آدم را که می‌خواستی همان لحظه یک داستانی را شروع کنی! خیلی انرژی می‌داد و از یک طرف هم استرس! «بدو! وقت نیست! کار کن!» این‌ش هم خیلی عجیب بود. انرژی‌ای که این آدم داشت، عجیب بود. چه طور می‌توانست این همه کار بکند؟! این قدر اذیت‌ش می‌کردند: دائم برود، بیاید، جواب پس بدهد؛ و باز هم چنان کار کند. نمی‌دانم. با شرایط الآن بسنجیم، یارو را یک بار که می‌گیرند، مملکت را ول می‌کند و می‌رود. آقای گلستان ولی این طوری نبود. وقتی می‌رفتی پهلویش، آدم را بمباران عکس و اطلاعات می‌کرد: «بیا این را ببین!»، «این فیلم را تازه کار کردم!»، «داستان فلان را خواندی؟» بعد می‌آمدی بیرون، همین طور مات می‌ماندی. تازه من فکر می‌کردم خیلی آدم پرکاری هستم و همین طور دائم دارم عکاسی می‌کنم و پروژه‌های جورواجور... ولی از پیش او که می‌آمدم بیرون، همین طور دست‌وپایم می‌لرزید که ای بابا، ما هیچ کاری نکردیم.»

در مورد ما جوان‌هایی که عکاسی می‌کردیم کار عجیب دیگری که می‌کرد این بود که عکس‌هایمان را خیلی پیگیر، دنبال می‌کرد. تقریباً بدون استثنا هر عکسی که چاپ می‌شد و خوشش می‌آمد زنگ می‌زد به ما. به من، به جواد منتظری، به خیلی‌ها. هی تشویق می‌کرد. این موضوع را دنبال کن! آن سوژه را این طوری کار کن!

- این برای خودتان عادی بود؟

نه. دفعه‌ی اول من خیلی شوکه شده بودم. داشتم بال درمی‌آوردم که آقای گلستان از عکس‌های خوشش آمده، خب آن زمان دائم روزنامه‌ها بسته می‌شدند و ما می‌رفتیم یک جای دیگری مشغول می‌شدیم، هی چرخیده بودیم، از این روزنامه رفته بودیم یک جای دیگر. از آنجا دوباره آمده بودیم بیرون و جای دیگری بودیم. ولی آقای گلستان رد آدم را گم نمی‌کرد. دنبالت می‌آمد و چنین چیزی خیلی انرژی می‌داد به آدم.

- کس دیگری هم این کار را می‌کرد؟

این قدر پیگیر نه... آقای گلستان سر این ماجرا پیگیر بود. آدم احساس می‌کرد این را به عنوان یکی از وظایفش در نظر گرفته و خیلی جدی انجامش می‌دهد.

* * *

هر وقت تماس می‌گرفتی، همان موقع باهات قرار می‌گذاشت. نمی‌چرخانند. هر وقت زنگ می‌زدی، می‌گفت: «همین الان باشو بیا».

[در عکاسی هم] آدمی بود که وقتی کارهایت را نگاه می‌کرد، ازش مطمئن بودی. یعنی وقتی می‌گفت این عکس خوب است، خوب بود. وقتی می‌گفت این عکس بد است، بد بود دیگر. حالا ممکن بود تو آن عکس را خیلی هم دوست داشتی و به همین دلیل آن لحظه مقاومت می‌کردی ولی چهار روز بعد که نگاه می‌کردی، می‌دیدت راست گفته، این عکس را الکی نگه داشته‌ای و دلت را بهش خوش کرده‌ای... یا وقت‌هایی که نمی‌دانستی چه کار باید بکنی و نظر او را می‌خواستی، می‌دانستی نظری است که می‌شود روی اش حساب کرد.

- با توجه به این که شما خودتان هم یک دوره‌ای عکاسی خبری کرده‌اید، بی‌محاباگری و بی‌احتیاط بودنِ کاوه چه قدر به نظرتان عادی می‌آمد؟ این که به هر قیمتی و در هر شرایطی یک کاری را بکنی و خودت را این قدر در معرض خطر و مرگ قرار بدهی.

نمی‌دانم. من هیچ وقت در موقعیت آن طوری باهاش نبودم. ولی بعید می‌دانم که یک آدمی که این قدر انرژی دارد و آن قدر کار می‌کند...

- آگاهانه بخواهد خودش را به کشتن بدهد؟

بله.

- بیش‌تر به نظر می‌آمد که سرشار از زندگی است؟

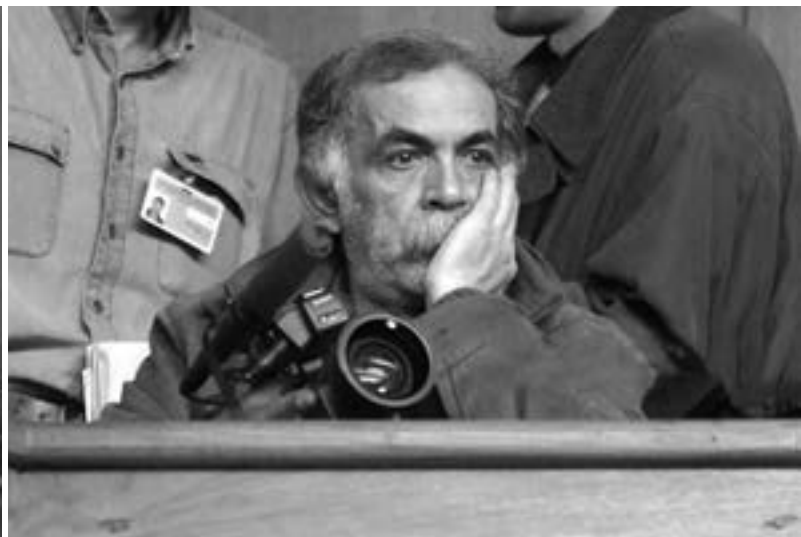
بله. به نظر من این طوری بود. بعضی وقت‌ها ما تعجب می‌کردیم که توی وضعیتی که کلی خبر و اتفاق دور و بر افتاده بود که ما عکاس‌های خبری باید حواسمان بهش می‌بود؛ ناگهان یک مطلب هم از آقای گلستان در روزنامه چاپ می‌شد. خیلی برای من عجیب بود. اصلاً نمی‌فهمیدم این حد از انرژی را و نمی‌فهمیدم چه طور به همه‌ی این کارها می‌رسد. چون خیلی هم سریع و راحت کار می‌کرد. راحت می‌نوشت و پشت سر هم... یک دفعه یادم است یک سری عکس می‌خواستیم برای جایی بفرستیم. هیچ کدام زیرنویس نداشتند. عکس‌ها را که دید، گفت: «برای همه‌ی این‌ها باید زیرنویس بگذاری!» من گفتم: «زیرنویس چی هست؟» آن موقع این کار اصلاً باب نبود. گفت: «یعنی چی که نمی‌دانی زیرنویس چی هست؟» گفتم: «خب تو باید به ما یاد می‌دادی، ندادی!» گفت: «خب حالا بنشین بهت یاد بدهم.» نشستیم پهلویش. تعداد عکس‌ها هم زیاد بود. همه‌ی این‌ها را برابیم نوشت. متن‌های بلند! همان‌جا نوشت، تایپ کرد و داد بهم. یادم نیست برای کجا می‌خواستیم بفرستیم. عکس‌های خبری بودند. یک زمان طولانی‌ای را با هم نشستیم. دانه‌دانه از من می‌پرسید و تایپ می‌کرد.

- کاوه گلستان برای شما آدمی بود که اگر باهاش آشنا نمی شدید یا نمی دیدی ش، زندگی تان یک جور دیگری می شد؟

نه. خیلی با هم تفاوت داشتیم. من آدم خیلی آرامی ام. [وقتی کنارش بودم]، کمی سخت ام می شد. خیلی بهم استرس می داد... این سرشار بودن اش به آدم حس عجیبی می داد ولی... آقای گلستان برایم الگو نبود... از پیش اش که می آمدی بیرون، تا چند ساعت یک جور دیگری بودی. ولی بعد به خودت می گفتی: «وای! من نمی خواهم این طوری زندگی کنم!»

- خب آن طور زندگی کردن کار سختی است. کار هر کسی نیست. خیلی! خیلی سخت است. یک جورهایی اصلا زندگی نکردن است.

پیمان هوشمندزاده (دانشجو و دوست)



بهمن جلالی



حبیبه جعفریان



پیمان هوشمندزاده

حالا واقعا خودم هستم

در این دوران، او و «جیم میور»^{۱۳} (خبرنگار باسابقه‌ی بی‌بی‌سی در ایران)، همکار و دوست نزدیک بودند. با شروع حمله‌ی آمریکا به عراق (جنگ دوم خلیج فارس)، میور و گلستان برای تهیه‌ی یک مستند، راهی عراق شدند. «استوارت هیوز»^{۱۴} نیز به عنوان تهیه‌کننده با آن‌ها همراه شد.

حدوداً از اواسط دهه‌ی ۱۳۷۰، کاوه گلستان به سراغ مستندسازی برای شبکه‌های خارجی از جمله «BBC» رفت: «تلاشم این بوده که یک جوری نفوذ کنم توی امپریالیسم خبری موجود در جهان و یک جوری بتوانم صدای مردم خودمان و واقعیت‌های جامعه‌مان را تا آن‌جایی که می‌توانم منعکس کنم.»

«من و کاوه هر شب با هم حرف می‌زدیم. حتی شب آخری هم... ساعت یازده با هم صحبت کردیم. کاوه گفت: «من چند شب نمی‌توانم تماس بگیرم. صدام فرار کرده. ما داریم می‌رویم عکس بگیریم.» گفتیم: «کاوه مواظب باش، می‌گویند آن‌جاها مین کاشته‌اند.» گفت: «امان خواهش می‌کنم ادا در نیاور. من که نمی‌روم بمیرم.» فردایش روز سیزده به در بود.»

فخری گلستان

«روز آخر کاوه سرشار از هیجان کار بود. او تلفنی با مادرش فخری گلستان صحبت کرد. بعدها مادرش [به من] می‌گفت: «کاوه پشت خط تلفن می‌رقصید.» هر دو نفر احساس پرواز می‌کردیم. از نتیجه کارهایمان خوشحال بودیم، چون بهترین گزارش‌ها را تهیه کرده بودیم.

وقتی دوباره حرکت را به سمت جنوب آغاز کردیم، کاوه ناگهان گفت: «من عکاس جنگم، این طوری واقعا خودم هستم.»^{۱۵} این سخنان در حالی از سوی او بیان می‌شد که وی یک تصویربردار باسابقه‌ی تلویزیونی بود، ولی حرفه‌ی تصویربرداری با تمام ویژگی‌هایش باعث نشده بود که کاوه کار اصلی خود (عکاسی) را فراموش کند. آیا «عکاس جنگ» عنوان مناسبی برای کاوه بود؟ من این‌طور فکر نمی‌کنم. گمان من این است که عنوان «عکاس جنگ» احتمالاً [تنها] برای ترسیم آنچه کاوه در زمان مرگ درگیرش شده بود و همچنین موقعیت‌های نادر قبلی‌اش، کافی و مناسب باشد.

من هم هرچند بخش اعظمی از زندگی حرفه‌ای‌ام را صرف پوشش جنگ‌ها کرده‌ام اما هیچ‌گاه خود را خبرنگار جنگ معرفی نمی‌کنم. عنوان عکاس جنگ تداعی‌گر تصویری است از لاف‌زدن، بی‌عاطفگی و بی‌توجهی‌های یک فرد مدعی شجاعت. این تصویر به هیچ‌وجه درخور کاوه نبود. وی در هر کار عاطفه، مهربانی و احساس را با تصویر همراه می‌کرد. او یکی از مهربان‌ترین و ملایم‌ترین انسان‌هایی بود که دیده‌ام.

هم‌چنین اطلاقِ عنوانِ عکاسِ جنگ به کاوه باعث نادیده انگاشتن سابقه، فعالیت‌ها و بخش عظیمی از کارهایی می‌شود که از سال ۲۰۰۰ تا روز مرگش با یکدیگر به انجام رسانده بودیم. در آن روزها ما به پوشش خبری وقایع زیادی در تهران پرداختیم: تظاهرات، سخنرانی‌ها، دستگیری و محاکمات اصلاح‌طلبان و نیز سایر تغییرات ناگهانی آن دوره‌ی پرتلاطم.

حتی به موضوعات مهم دیگری مثل آداب و رسوم اقوام ایرانی نیز توجه داشتیم. ما با ساخت مستندهای خبری تلاش کردیم ایران و تفاوت‌ها و گونه‌های مختلف قومی‌اش را بیان کرده و به تصویر بکشیم. همین امر باعث شد تا به بسیاری از نقاط ایران یک یا چند بار سفر کنیم. حس کنجکاوی و عشق به مناطق و قومیت‌های ایرانی، و هم‌چنین تاریخ و فرهنگ ایرانی در کاوه بسیار بود. زیاد می‌دانست، با این حال باز هم تشنه‌ی دانستن بیشتر بود. برخی از کارهای ما روی مسائل اجتماعی متمرکز می‌شد. در آن‌جا بود که ویژگی‌های کاوه به خصوص ادب او، مهربانی و توانایی‌اش در برقراری ارتباط و جلب اطمینان دیگران، به شکل متفاوت و شگفت‌آوری ظهور می‌کرد. خوب می‌دانست چگونه با مردم سخن بگوید. کارکردن ما در ایران، مرهونِ عملکردِ بدیعِ کاوه بود؛ رکنی اساسی که خودش به شوخی آن را «صبر انقلابی» می‌نامید: ظرفیتی بی‌پایان با آرامش، ادب، طنز و خوش‌مشربی در مواجهه با ممنوعیت‌ها و کاغذبازی‌ها. به‌طور مثال: کاوه با صرف وقت زیاد و البته بدون دوربین، با دختران فراری صحبت کرد و زمانی که مطمئن شد که دختران با دیدن دوربین خونسرد باقی می‌مانند و خواهان حرف زدن درباره مسائل‌شان هستند، کار را آغاز کرد.

از سایر تکه‌های به یادماندنی این مستندسازی‌های متنوع درباره‌ی ایران، می‌توان به گزارش‌هایی درباره مراسم اقلیت‌هایی مثل زرتشتیان و کلیمیان اشاره کرد و همچنین سایر مراسمی که بازتاب‌دهنده‌ی ترکیبات متنوع هویت ایرانی است؛ مثل آئین عاشورا (مهم‌ترین روز از تقویم مذهب شیعه) و نیز رویدادهایی چون نوروز که آئینی مربوط به قبل از اسلام است.

کاوه با لذت و ذوق فراوانی اصالت این رویدادها را درک می‌کرد. کار گزارشگری [حتی] ما را به سمت دریای خزر برد که هیولای کوچک مهاجمی به نام «Mnemiopsis Leidy»^{۱۶} با تخریب ارگانسیم‌های هرم تغذیه، باعث برهم‌خوردن تعادل زیستی‌اش شده بود. هم‌چنین سفری به قلعه‌ی آلموت، و نیز به شیراز و پرسپولیس هم داشتیم. در قم شاهد آن بودیم که چگونه حتی سرسخت‌ترین طلاب مذهبی، درگیر فضای رایانه‌ای شده و امیدوار بودند که از فواید آن بهره ببرند. گزارش‌های دیگری نیز تهیه کردیم؛ مثل تلاش قابل توجه ایرانیان در زمینه‌ی کنترل جمعیت، صنعت فرش ایران، بازار ارز و شطرنج در ایران و یا عروسک‌های رسمی ایرانی‌دار و سارا. این مقولات، کار یک عکاس جنگ نیست. عکاسی جنگ، بخشی از هویت کاوه بود و نه تمام آن.

کاوه صبح‌ها به سرعت به دفتر می‌آمد و معمولا مجموعه‌ای از پیشنهاد و ایده را جهت کار ارائه می‌داد؛ ایده‌هایی که از قرار معلوم، نتیجه‌ی شب‌بیداری و تحمل رنج جست‌وجو در اینترنت، خواندن روزنامه‌ها، مجلات و صحبت با دوستانش بود. بعضی مواقع فکر می‌کردم کاوه اصلا نمی‌خواهد. گویی انگشت‌اش را مثل دو شاخه به درون پریز برق می‌کند و شارژ می‌شود. [...]

کوتاه‌زمانی پس از عقب‌نشینی و فرار طالبان، ما به سرعت خود را از طریق مرز ایران به بخش غربی افغانستان



و سپس مرکز ولایت هرات رساندیم. پس از سپری کردن دو هفته‌ی سرد در هرات، نتیجه‌ی کار ما، کشف گورهای دسته‌جمعی افغانه‌ای بود که به دست طالبان به قتل رسیده بودند. [هم‌چنین] صدها هزار افغان به‌طور وحشتناکی یا در محاصره‌ی کامل قحطی و گرسنگی قرار داشتند یا به دلیل سرما در اردوگاه‌های پناهندگان می‌مُردند. ...وقتی جهت رفتن به قندهار تلاش می‌کردیم، با تجربه‌ای نفس‌گیر مواجه شدیم. در مسیر قندهار بودیم که گزارشاتی دیر هنگام به دست‌مان رسید مبنی بر اینکه طالبان شهر را تصرف کرده‌اند. برای بازگشت

دیر شده بود. به روستایی رسیدیم که مملو از طالبان با عمامه‌های سیاه و قیافه‌هایی بی‌رحم و عبوس بود. آنان پس از توقیف، ما را نزد رئیس خود بردند.

در این حادثه، خونسردی فوق‌العاده‌ی کاوه در حین شرایط خطر به من ثابت شد. او به عنوان یک فارسی‌زبان به شکل سلیس و مهربانانه‌ای شروع به صحبت با آنان کرد. بسیاری از این افراد روانی^{۱۷} بودند. پاسخ‌های کاوه به سوالات رئیس گروه بسیار جالب بود و در پایان رئیس با تکان دادن دستش دستور آزادی ما را صادر کرد. البته اگر طالبان دستور می‌گرفتند که ما را به قتل برسانند، لذت کاملی می‌بردند.

۱۵ ماه بعد جهت پوشش خبری جبهه‌های شمالی کردستان عراق به آن‌جا سفر کردیم. انتظار می‌رفت که این جنگ باعث سرنگونی صدام شود.^{۱۸}



جیم میور (دوست و همکار)



«کاوهِ گلستان بارها به همه‌ی ما [شاگردان، دوستان و اطرافیان] گفته بود که کردستان، موضوع و داستانِ مورد علاقه‌اش است و کردها در قلب او جایگاه ویژه‌ای دارند.»

فرناز فصیحی

بمبارانِ شیمیاییِ حلبچه در ۱۹۸۸، نیز در ده کیلومتری این شهرِ کردنشین قرار داشت. او هم چنین عکس‌های شگفت‌انگیزی دارد از درویش‌های قادریِ کردستان^{۲۰} که گروهی از مردانِ رقصان و در خلسه را نشان می‌دهد در حالی که موهای بلندشان در هوا معلق است.

به طور کلی گلستان، سیرِ پیشرفتِ اجتماعی و سیاسی کردها در شمال عراق را برای مدتِ بیش از ده سال، ثبت کرده و پوشش می‌داد.^{۱۹} یکی از فصولِ کتابِ «کاوهِ گلستان (۱۹۵۳-۲۰۰۳): ثبتِ حقیقت»، عکس‌هایی است متعلق به جنبش کردها در سال‌های ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹. گلستان، زمان





«شمالِ کردستانِ عراق» در منطقه‌ی کرکوک بودیم که هنوز تحت اختیار نیروهای صدام بود. عراقی‌ها دو روز منطقه‌ی ما را بمباران کردند. حملاتی که باعث می‌شد برای حفظ جان‌مان، مرتب خود را روی زمین پرت کنیم. این حرکت که کم‌کم برای ما تبدیل به یک عادت و واکنش غریزی شده بود، نهایتاً در روز دوم آوریل (۱۳ فروردین) و در منطقه‌ی «کِفری»^{۲۱}، منجر به یک فاجعه شد.

آن روز که ما به سمت کِفری حرکت کردیم خطر بمباران در شمال عراق واضح بود. سه روز قبلش، چند نفر کشته شده بودند. و در عین حال آن روز یک روز زیبای بهاری بود (۱۳ فروردین)؛ آن قدر که ما نتوانستیم در برابر این ایده که کنار جاده توقیفی بکنیم و ناهار مختصری بخوریم مقاومت کنیم؛ کاری که قبلاً هیچ وقت نکرده بودیم. ناهار ما عبارت بود از نان، تن ماهی، کمی گوجه و خیار و لیوانی چای. کاوه گفت در این مدتی که در کردستان بوده‌ایم (۵۹ روز)، این بهترین غذایی بوده که تا به حال خورده. خیلی سر حال بود و از کاری که داشتیم انجام می‌دادیم انگار رضایت کامل داشت. ساعت سه بود که به کِفری رسیدیم. من رانندگی می‌کردم. کاوه جلو، سمت راستم نشسته بود. استوارت همراه یک مترجم و یک راهنما عقب بودند... ما داشتیم برای رسیدن به نقطه‌ی مناسب‌تری برای تصویربرداری، به سمت یک پایگاه نظامی متعلق به گُردها که روی بلندی بود می‌رفتیم، که ماشین در گودالی گیر کرد. ما پریدیم پایین که زودتر ماشین را راه بیندازیم که چیزی بغل دست‌مان منفجر شد.^{۲۲} من دویدم پشت ماشین و خودم را انداختم روی زمین، فکر می‌کردم بمباران است. صدای دو انفجار دیگر هم پیچید و بعد سکوت.

ناگهان استوارت فریاد زد: «من تیر خوردم. تیر خوردم!» ما هنوز فکر می‌کردیم بمباران است که ربین، مترجم گُردمان، فریاد زد: «مین! اینجا یک میدان مین است!» من بلند شدم و استوارت را سمت راست ماشین پیدا

کردم، در حالی که داشت خودش را روی پای چپش می کشید. پاشنه‌ی پای راستش شکافته بود و استخوانش زده بود بیرون، من او را بردم داخل ماشین و دلداری اش دادم که زنده می ماند و همه چیز رو به راه است و تازه در این لحظه بود که یادم آمد پس کاوه کجاست؟ فریاد زدم: «کاوه کجاست؟ کاوه کو؟» ربین از داخل ماشین داد زد: «اون اون جاست! سمت چپ! اون مرده!» من سمت چپ را نگاه کردم؛ جسمی که گردوغبار آن را پوشانده بود، ده متر آن طرف تر افتاده بود. گفتم او کاوه نیست. مطمئن بودم. بعد نزدیک تر رفتم؛ او کاوه بود. او رو به زمین، دراز کشیده بود و به نظر می رسید که حین کار به خواب رفته است. آرام به نظر می رسید. صدا زدم: «Kav! Kav!» اما می دانستم که بی فایده است. بالاتنه‌ی او سالم بود اما پایین تنه اش به طرز فاجعه باری آسیب دیده بود. او خیلی وقت بود که جان داده بود.

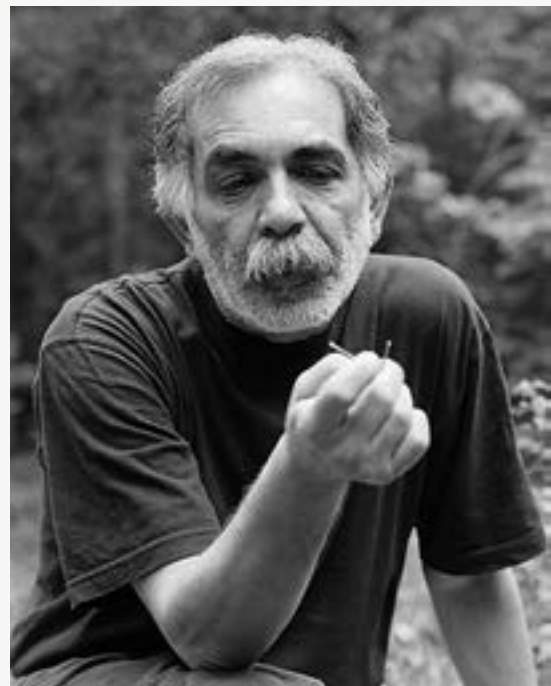
کاوه گلستان با آن زندگی سرشار و پیچیده، کسی که من در این چند سال، خوب شناخته بودم و صمیمانه شریک اش شده بودم؛ کسی که بسیاری چیزها به بسیاری آدم‌ها داده بود؛ کسی که نسل‌هایی از خبرنگاران و عکاسان ایرانی را تربیت کرده بود، چنین کسی کنار من، جان داده، افتاده بود و من زنده بودم. [۳۳] ...

ایرانی‌ها وقتی دل شان برای کسی تنگ می شود، می گویند «جای شما خالی است». کاوه، جای تو خیلی خیلی خالی است.»^{۳۴}

جیم میور

«همین یک سال پیش، یعنی یک سال قبل از کشته شدن کاوه - من همه اش حسم این است که زمان در همان نقطه‌ی کشته شدن کاوه متوقف شده - قرار شد دیگر [از انگلیس] بیاییم ایران زندگی کنیم. کمی بعد به خانه [ی تهران] رسیدیم. تمام در و پنجره‌هایش داغون شده بود. زنگ زده بود. گچ‌ها ریخته بود. تمام این‌ها را با هم درست کردیم. خانه را مرتب کردیم. آرشیومان را درست کردیم. گفتیم دیگر مثل آدم زندگی می کنیم. پسرمان هم بزرگ شده؛ دلش خواست آن جا بماند، دلش نخواست برگردد.^{۳۵} به هر حال دیگر احتیاج نبود من حتما پیش اش باشم. کاوه بهش می گفت: «دیگر وقت اش است زنم را به من پس بدهی پسر.» درست یک سال بعد از این، کاوه کشته شد [سال ۱۳۸۲].»

هنگامه گلستان





«سر خاکش که می‌روم، یک حرارت و بویی می‌آید ازش. بوی یک آشنا. تکه‌ای که به کلی من را عوض کرده همین است؛ یعنی تصور نمی‌کردم که یکی برود و این طور با تو بماند. مخصوصاً که کاوه را توی آدم‌های دیگر هم می‌بینم.»

- چرا کاوه را [برای دفن] به [اروستای] افجه بردید؟
یک مدت طولانی با دوستانش می‌رفت کوه و یک عالم فیلم و عکس دارد از افجه. می‌گفت آنجا یک جای جادویی است. رفته بود یک سنگ‌هایی پیدا کرده بود می‌گفت اینجا بخوابی لای این سنگ‌ها، امواج

این‌ها را جذب می‌کنی. خیلی آنجا را دوست داشت. تمام وجب‌به‌وجباش را هم می‌شناخت. هفته‌ای اقلاناً دو سه بار می‌رفت. می‌گفت تنها چیزی است که توی سختی‌ها نگاهش می‌دارد. دو جا بود که روی کاوه خیلی تأثیر روحی روانی داشت. یکی افجه، یکی آلموت. تنها چیزی که باعث شد نبریم‌اش الموت، این بود که رفت‌وآمد به آنجا سخت بود.»

هنگامه گلستان

«رفته بودیم شمال، یک سرایداری بود که هفت هشت تا بچه داشت. این‌ها صبح‌ها به ترتیب قد می‌آمدند ببینند ما چه کار می‌کنیم. کاوه اسم‌هاشان را می‌دانست، برای هر کدام یک آهنگ ساخته بود که وقتی می‌آمدند برایشان می‌زد و می‌خواند. آن‌ها هم خوشحال می‌شدند که اسم‌شان توی آهنگ هست. یک دختر همسایه داریم که ویولن می‌زند. خیلی هم خوب. کاوه می‌رفت دم در خانه‌شان، خبر می‌گرفت، او را تشویق می‌کرد. بعد مادرش می‌گفت از وقتی آقای گلستان نیست، کسی هم خبری از این ساز نگرفته است.»

هنگامه گلستان





من منتظر این اتفاق بودم؛ تمام سال‌هایی که کاوه به جنگ می‌رفت، منتظر بودم. شاید همین، این قدر مقاوم کرد، چون می‌دانستم همیشه در معرض خطر است. در طول هشت سال، در خط اول جبهه بود. هر روزی که زنگ می‌زد، می‌گفت: «مامان، فالانی هم امروز کشته شد». خودش هم همیشه منتظر چنین چیزی بود. هر عکاسی که به جنگ برود، این آمادگی را دارد.

- هیچ وقت شد به او بگویند احتیاط کن؟
خب معلوم است!

- هیچ وقت شد به او بگویند این کار را نکن؟
نه. من اصلاً به خودم اجازه نمی‌دهم که به بچه‌ها بگویم چه کار کنید، چه کار نکنید؛ نه به بچه‌های خودم، نه به نوه‌ها و نه حتی به بچه‌های پرورشگاهم، هیچ وقت چنین چیزی نگفتم. به خودم اجازه‌ی این کار را نمی‌دهم. فقط گاهی راهنمایی‌شان کرده‌ام و راه را برایشان باز کرده‌ام.

[...] من احساس می‌کنم کاوه پیش من است؛ اصلاً فکر نمی‌کنم مرده.

- می‌دانم کمی غیرممکن است، اما اگر از دید یک مادر به کاوه نگاه نکنید، نظرتان در موردش چیست؟ بیش‌تر کدام خصوصیت‌اش را دوست دارید؟
کاوه خیلی تحرک داشت. انگار همیشه دیرش شده بود؛ غذایی را سرپا می‌خورد و می‌رفت. همیشه در عجله بود. از بچگی این‌طور بود. نمی‌توانست راحت بنشیند. من کم‌تر دیدم کاوه کاری را نشسته انجام بدهد. [...]

- هیچ وقت برای کاوه گریه می کنید؟

احساس می کنم کاوه پیش من است. اصلاً احساس نمی کنم از دست رفته است. اتفاقی که بعد از مرگ کاوه برای من افتاد این بود که تا شش ماه به کارگاه سفال ام نرفتم. نمی توانستم بروم... تا مدت ها که این چیزها [=انواع وسایل سفالی] را درست می کردم، احساس می کردم کاوه کنار من است و حتی از او نظر می پرسیدم، می گفتم: «مامان این طوری خوب است؟» الان هم همیشه احساس می کنم کاوه کنار من است. فقط گاهی دلم برای صورت اش تنگ می شود (مکث). این زندگی من است. [...]

من فکر می کنم تو با اجازه ی خود که به دنیا نمی آیی. پدر و مادرت را هم خودت انتخاب نمی کنی. وقتی هم به دنیا می آیی، نمی دانی چه قدر وقت داری و کی و چه طور می میری؟ کاوه مگر می دانست برود عراق این طوری می شود؟ تنها چیزی که به انسان مربوط است، دوره ای است که در آن زندگی می کند. پس بهتر است این یک دانه کاری که به ما مربوط است را درست انجام بدهیم. درست زندگی کنیم. (مکث)

به نظرم کاوه این کار را کرد. کاوه خیلی انسان بود. بد کسی را نمی خواست. برای مردم احترام قائل بود و به کسی توهین نمی کرد. می خواست تا آن جایی که می تواند و می شود، چیزهایی که خودش می داند را به مردم یاد بدهد. از آدم هایی بود که آزارش به کسی نرسید. فعال بود. همیشه در حال دویدن بود؛ مثل این که می دانست فرصت زیادی ندارد و می خواست کارهایش را بکند که بدهکار نباشد.

فخری گلستان



زمانی که من ایمیلی به خواهر کاوه گلستان فرستادم و این [=هم‌دردی خودم بابت فوت کاوه] را ابراز کردم، جوابی که او برای من فرستاد این بود:

«بر سر خاکِ من اشک ریزان مایست،

من آن جا نیستم،

اهل خوابیدن نیستم.

من آن هزاران بادم که می‌وزند

من آن الماسی هستم که بر چهره‌ی برف می‌درخشد

من آن پرتو خورشیدم که بر گندم‌های رسیده می‌تابد

من آن باران لطیف پاییزی‌ام.

وقتی که در نفس صبحگاه از خواب برمی‌خیزی،

من آن جنبش شدید برانگیزاننده‌ام؛

جنبش پرندگان خاموشی که دایره‌وار پرواز می‌کنند.

من آن ستارگان آرامی هستم که در شب می‌درخشند.

بر سر خاکِ من اشک ریزان مایست

من آن جا نیستم

اهل مردن نیستم.»



سیما سیاح

- اگر شما این نسبت خانوادگی را با کاوه نداشتید و به عنوان یک مخاطب عادی به عکس‌هایش نگاه می‌کردید باز هم آن‌ها را دوست می‌داشتید؟

حتما عکاس ارجح من بود؛ چون وقتی با دیگران مقایسه‌اش می‌کنم یک جرئت و نگاهی داشت که من بعد از کاوه در افرادی دیدم ولی قبل از او در کسی ندیده بودم. بعد از کاوه یک عده دنباله‌رو او شدند. من خیلی دوست دارم که کسی این قدر تأثیرگذار باشد که بتواند عده‌ای را به دنبال خودش بکشد. حالا ممکن است این دنباله‌روها بعدا بتوانند راه خودشان را پیدا کنند اما اول با یک نفر شروع می‌شود؛ به هر حال کاوه حتی اگر برادرم نبود من او را به بقیه عکاس‌ها ترجیح می‌دادم.

لیلی گلستان

«کارگراها و حاشیه‌نشین‌ها، موضوعات عکاسی کاوه قبل از انقلاب بود. من همیشه می‌گویم کاوه چیزهایی به دیگران یاد داد که دیگران یا ندیده بودند یا احترامات فائقه از کنارش رد می‌شدند و به روی خودشان نمی‌آوردند. اما او آدم‌ها را وادار کرد که این چیزها را ببینند و این خیلی موضوع مهمی بود.»

بهمن جلالی

«یک ساعت هم با او بودی بس بود. خیلی‌ها کنار او اصلاً بیشتر از این دوام نمی‌آوردند. چون وقتی کنار او بودی، باید پا به پایش کار کنی، بدوی، زندگی کنی؛ با همان ریتم که خیلی تند بود؛ و با همان اشتیاق که خیلی اغراق‌آمیز و غیرواقعی به نظر می‌آمد؛ یعنی آدم با خودش فکر می‌کرد مگر قرار است چه بشود که این طوری بدوم دنبال چیزی و بال‌بال بزنم؟ ولی کاوه این کار را می‌کرد. شور زندگی کردن داشت. این آدم نمی‌گذاشت او را نبینی. انگار انگشت می‌کرد توی چشمات. عکس‌هایش هم همین کار را باهات می‌کرد؛ کلمه‌هایش هم همین‌طور. اصلاً اولین چیز از او که مرا می‌خکوب کرد یک جمله بود: «می‌توانی نگاه نکنی! می‌توانی مثل قاتل‌ها صورت‌ات را بپوشانی، اما جلو حقیقت را نمی‌توانی بگیری!»

این جمله بی‌رحمانه و نابودکننده بود. چون من واقعا نمی‌توانستم عکس‌هایش را ببینم. اذیت‌ام می‌کرد و واقعا دلم می‌خواست نگاه نکنم. دلم می‌خواست صورت‌ام را بپوشانم. اما جلو حقیقت را که نمی‌شد گرفت. می‌شد؟ در این جمله اراده‌ای بود که تو را وادار می‌کرد برگردی و توی صورت گوینده‌اش زُل بزنی و ببینی دقیقا چه می‌خواهد؟ حرف حسابش چیست؟ و چرا به خودش اجازه می‌دهد این طور بی‌چون‌وچرا پرت‌ات کند وسط چیزی که شاید اصلاً دلت نمی‌خواست ببینی و همیشه ترجیح داده‌ای «با احترامات فائقه» از کنارش رد شوی. در واقع ترجیح داده‌ای مثل بچه‌ی آدم زندگی‌ات را بکنی.

من این طوری بود که راه افتادم دنبال کاوه. می‌خواستم بفهمم حرف حسابش چیست؟ و می‌خواستم از تصویری که درباره‌اش پیدا کرده بودم مطمئن شوم... الان می‌دانم که این آدم همان‌طور که به نظر می‌آمد، پیچیده، دیوانه، اصیل و غیرمنتظره بود و ارزش‌اش را داشت که وقتی آن‌طور خودخواهانه و مطمئن برای دیدن چیزی صدايت می‌زند و خطابات می‌کند، برگردی و نگاه کنی و حرفش را بشنوی. آدمی که هر چه بیشتر با دیگران درباره‌اش حرف بزنی، فلوتر [سیال‌تر] می‌شود به جای این که فوکوس [متمرکز] شود. آدمی که هیچ وقت مثل بچه‌ی آدم زندگی نکرد و انگار اصرار داشت که نگذارد بقیه هم این کار را بکنند.»

حسبه جعفریان



پیوست ۱:

مردم بسیار شادمان بودند



کارهای هنگامه گلستان است و یکی از مهم‌ترین مجموعه عکس‌های او، عکاسی از تظاهرات زنان ایرانی علیه حجاب اجباری در اسفندماه سال ۱۳۵۷ است. تظاهرات و اعتراضات چندین روز پیاپی، حتی در روزهای برفی اسفندماه، ادامه داشت و گفته می‌شود که حدود صد هزار نفر در آن شرکت داشتند.

علی‌رغم این‌که طی سالیان متمادی اشخاص و گروه‌ها با دیدگاه‌های متنوع و متفاوت، وقایع دوران انقلاب را از زوایای مختلف روایت و بازگو کرده‌اند، اما تظاهرات علیه حجاب اجباری به شکل حیرت‌آوری، بخش همواره نادیده‌گرفته شده و مسکوت روایت‌ها بوده است.^{۲۶} عکس‌های هنگامه گلستان، یکی از معدود روایت‌های زنده و گیرا از این واقعه است؛ عکس‌هایی که ۳۷ سال بعد از انقلاب (لندن، ۲۰۱۵)^{۲۷} به آن‌ها فرصت بروز داده شد.

متن پیش‌رو مصاحبه‌ی روزنامه‌ی گاردین است با هنگامه گلستان درباره‌ی عکس‌های او از این واقعه‌ی تاریخی مهم.^{۲۸}



هنگامه گلستان (جلالی)، متولد سال ۱۳۳۱ است. او هجده ساله بود که شروع به عکاسی کرد. مدتی، در یکی از آموزشگاه‌های لندن، به آموختن عکاسی پرداخت، اما پس از مدتی آن را رها کرد و در کنار دوست و همسر خود کاوه گلستان، آموختن عکاسی و فعالیت در این زمینه را ادامه داد. عکاسی از حیات واقعی مردم عادی، موضوع محوری





عکس از آن‌ها هستم. در چهره‌ی آن‌ها می‌توانید احساس شادمانی و توانمندی^{۲۹} را ببینید. انقلاب ایران به ما یاد داده بود که اگر خواهان چیزی هستیم، باید به خیابان برویم و آن را مطالبه کنیم. مردم بسیار شادمان بودند. گروهی از پرستارها را یادم می‌آید که جلوی ماشینی که چند مرد در آن بودند را گرفتند و به آن‌ها گفتند: «ما برابری می‌خواهیم، پس شما هم باید روسری سرتان کنید!» همه از این اتفاق خندیدند.

آن دوره من دلم می‌خواست [به عنوان یک شرکت‌کننده‌ی عادی] در تمام تظاهرات‌ها شرکت کنم، اما من می‌دانستم که وظیفه‌ام این است که عکاس وقایع باشم. اولین فکری که داشتم این بود: «من رسالت دارم که این را مستند و ثبت کنم». من نسبتاً کوتاه‌قدم، به همین خاطر در میان جمعیت غوطه‌ور می‌شدم و مدام عکس می‌گرفتم. تقریباً بیست حلقه‌فیلم^{۳۰}، عکس گرفتم. وقتی آن روز گذشت، دویدم خانه تا توی تاریک‌خانه آن‌ها را ظاهر کنم. می‌دانستم که شاهد واقعه‌ی تاریخی مهمی بوده‌ام. من به همه‌ی آن زن‌ها

«من کار عکاسی را از سال ۱۹۷۲ (حدود ۱۳۵۰) شروع کردم. در آن زمان، در ایران فقط چهار یا پنج زن عکاس وجود داشت. این‌که یک زن چنین کاری کند، عجیب تلقی می‌شد. وقتی می‌گفتم حرفه‌ی من «عکاسی» است، دوستان و خانواده‌ام می‌خندیدند و می‌گفتند: «عکاسی که یک سرگرمی است». از دید آن‌ها، کار عکاسی خلاصه می‌شد در عکس گرفتن از مراسم عروسی و مکان‌های توریستی.

عکس بالا، در ۱۷ اسفند ۱۳۵۷ گرفته شده؛ یک روز بعد از اجرای قانون حجاب اجباری. عده‌ی زیادی از مردم شروع به اعتراض کرده و به خیابان‌ها آمدند. تظاهراتی بزرگ از زنان - و مردانی - از مشاغل گوناگون (دانشجویان، دکترها و حقوق‌دانان)، شکل گرفت. ما برای آزادی مبارزه می‌کردیم: آزادی سیاسی و مذهبی و همچنین آزادی فردی.

این عکس، مربوط است به آغاز همان تظاهرات. من داشتم کنار این دسته از زنان، که در حال صحبت و بگویند بودند، راه می‌رفتم. همه‌شان خوشحال بودند که من در حال ثبت

یک دانشجوی عکاسی، [تحلیل و بررسی] این عکس‌ها را به عنوان موضوع تز دکترای خود انتخاب کرد. این تجربه‌ها بسیار مفید بودند. هم‌چنین جوانان ایرانی، واکنش بسیار شگفت‌انگیزی داشتند؛ نسلی که هرگز زنان را بدون حجاب در خیابان‌ها ندیده بودند. دنیای آن‌ها خیلی متفاوت است. کثیری از آن‌ها حتی نمی‌دانستند که این چنین تظاهرات‌هایی وجود داشته است.

پس از انقلاب، صدها عکاس زن حرفه‌ای در ایران پا به عرصه گذاشته‌اند. در حالی که من وقتی در دهه‌ی ۱۹۸۰ (دهه‌ی شصت شمسی) می‌خواستم از جنگ ایران و عراق عکاسی کنم، مسئولان جلوی رفتن مرا گرفتند و به من اجازه‌ی رفتن ندادند. می‌گفتند: «فقط مردها باید در خط مقدم باشند». در حالی که امروز، من با یک دانشجوی ایرانی دوست هستم که اجازه پیدا کرده به افغانستان برود و از جنگ در آن‌جا عکس بگیرد. همیشه به او می‌گویم تو داری رؤیای مرا زندگی می‌کنی.»

افتخار می‌کردم. دلم می‌خواست بهترین هم‌جنس‌های خودم را [با عکس‌هایی که همه نشان دهم].

معلوم شد این آخرین روزی است که زنان بدون حجاب اجباری در خیابان‌های تهران قدم زده‌اند. این نخستین سرخوردگی‌ما از رهبران جدید حکومت پس از انقلاب بود. ما [در این تظاهرات] به نتیجه‌ای که می‌خواستیم نرسیدیم. اما من وقتی به این عکس نگاه می‌کنم، فقط [مسأله‌ی] حجاب نیست که برایم برجسته به نظر می‌رسد. من زنان را می‌بینم، هم‌پستگی را، شادمانگی را و نیز قدرتی را که لمس می‌کردیم.

[آن زمان] من عکس‌هایی را بردم و به چند روزنامه نشان دادم برای چاپ. هیچ کدام‌شان، عکس‌ها را نخواستند. اما در سال ۲۰۱۰، در سوریه جشنواره‌ی زنان بود و من عکس‌هایی را با خودم به آن‌جا بردم. در آن‌جا با واکنش گرمی از سوی زنان مواجه شدم؛ هم زنان مسلمان و هم مسیحی. آن‌ها برای اولین بار داشتند حیات واقعی زنان ایرانی را می‌دیدند.





پی‌نوشت

(۱) منبع اصلی مورد رجوع در متن حاضر، کتاب «بودن با دوربین (کاوه گلستان: زندگی، آثار و مرگ)» است که به کوشش «حبیبه جعفریان» توسط نشر «حرفه‌هنرمند» در سال ۱۳۹۲ به چاپ رسیده است. در سایر موارد، منبع مطلب بیان شده، در پانویست ذکر شده است. نظر به ارزشمندی کار حبیبه جعفریان و نیز نقل قول‌های مکرر زندگی‌نامه‌ی پیش‌رو از این کتاب، ضروری است که خواننده، در صورت چاپ مجدد کتاب، برای تهیه‌ی آن و حمایت لازم از حقوق مؤلفان، اقدام نماید.

(۲) سه میمون، نام نقاشی‌ای ژاپنی است که سه میمون در یک دریف را در سه حالت مختلف نشان می‌دهد: میمون اول بر روی دهان خود دست گذاشته و آن را بسته است؛ دومی گوش‌هایش را با دستان خود گرفته است و سومی چشم‌هایش را با دستان خود پوشانده است. در اصل، این تصویر معنای دینی داشته که عبارت است از این‌که «گوش بر بدی، دهان بر دشنام و چشم بر زشتی فرو بند». اما در جهان، این تصویر، معنای دیگری نیز پیدا کرده است: خفقان! گویی این میمون‌ها می‌گویند: حقایق را «مبین، مشنو و بازگو مکن!» معنای عرفی این تصویر، حدوداً مشابه است با ضرب‌المثل «آسه برو آسه بیا که گربه شاخات نزنه».

(۳) ایستادن کنار جاده و درخواست از ماشین‌های گذری، به صورت رایگان و بدون پول.

(۴) برای مطالعه‌ی بیش‌تر درباره‌ی تن‌فروشی، می‌توانید به پرونده‌ی تن‌فروشی با عنوان «ناشنیده‌های شب» مراجعه کنید:

(www.didarnameh.ir/5811)

(۵) این نمایشگاه، پیش از چاپ عکس‌ها در روزنامه‌ی آیندگان در شهریور ۱۳۵۶ برپا شد.

(۶) www.theguardian.com/news/2003/apr/04/guardianobituarie.media

(۷) کتاب «Kaveh Golestan: Recording the Truth in Iran 1950-2003» یا «کاوه گلستان: ثبت حقیقت در ایران (۱۹۵۳-۲۰۰۳)» کتابی است از مجموعه عکس‌های مختلف کاوه گلستان همراه با معرفی و شرح عکس‌ها (Photo-Essay). مسعود بهنود و حجت سپهوند، نویسندگی این اثر را بر عهده داشته‌اند؛ مالو هالاسا و هنگامه جلالی (گلستان) نیز ویرایش آن را. کتاب را نشر «Hatje Cantz» در سال ۲۰۰۷ به زبان انگلیسی به چاپ رسانده است. این کتاب را نباید با مستندی ساخته‌ی خود کاوه گلستان با عنوان مشابه «ثبت حقیقت» (Recording the Truth) اشتباه گرفت.

(۸) <http://thetanjara.blogspot.com/2008/02/kaveh-golestans-life-and-work.html>

(۹) "BBC ON THIS DAY | 16 | 1988: Thousands die in Halabja gas attack". BBC News.

(۱۰) en.radiofarda.com/a/iraq-chemical-weapons-halabja-anniversary/29104067.html

(۱۱) <http://thetanjara.blogspot.com/2008/02/kaveh-golestans-life-and-work.html>

(۱۲) یکی دیگر از آثار جنجال‌برانگیز کاوه گلستان، مجموعه عکس‌های اوست از کودکان معلول ذهنی بزرگ‌ترین بیمارستان روانی تهران. در کتاب «کاوه گلستان (۱۹۵۳-۲۰۰۳): ثبت حقیقت» درباره‌ی این عکس‌ها چنین گفته می‌شود: انواع آرام‌بخش‌ها و مسکن‌های قوی به این کودکان تزریق می‌شد و به همین دلیل بچه‌ها «زندگی‌ای نباتی داشتند؛ درست شبیه به گیاهانی که در گلدان‌های موجود در محیط بیمارستان رشد می‌کردند.» کارکنان بیمارستان، آن‌ها را به شوفازها زنجیر می‌کردند یا دست‌هایشان را با سیم می‌بستند؛ بی‌اعتنا به رنجی که این کودکان می‌بردند.

(<http://thetanjara.blogspot.com/2008/02/kaveh-golestans-life-and-work.html> about the book "Recording the Truth: 1950-2003".)

(۱۳) Jim Muir

(۱۴) Stuart Hughes

۱۵) روای اصلی این جمله، جیم میور است. میور، این جمله را در مصاحبه‌های گوناگون خود، با واژگان مختلفی، روایت کرده است. هم‌چنین راویان درجه دوم نیز این جمله را به شیوه‌ی خود نقل به مضمون کرده‌اند. با این حال، معنای مورد نظر تقریباً در همه‌ی موارد یکسان است. برخی از بیان‌های مختلفی که توسط میور یا از قول وی نقل شده است را در ادامه می‌بینید:

“When I’m in situations like these, I feel I am me.” / “I am a war photographer... It is in situations like this that I am truly me.” / “I am a war photographer. When I’m in situations like this, I feel I’m really me.”

۱۶) نوعی آیزی دریایی است که به دلیل تغذیه‌ی بالا، هر گاه گسترش یابد، بخش‌های دیگر شبکه‌ی غذایی را دچار بحران می‌کند. این آیزی که گردوی دریایی نیز نامیده می‌شود، در دریای خزر مشاهده شده و زیست‌سامانه (اکوسیستم) آن پهنه را دچار مشکل نموده است.

۱۷) Psychotic

۱۸) www.akkasee.com/sJwVOD

۱۹) www.thetanjara.blogspot.com/2008/02/kaveh-golestans-life-and-work.html

۲۰) The Qaderi Dervishes of Kurdistan

۲۱) Kifri

۲۲) راوی، جیم میور، به عنوان تنها فرد سالمی که می‌توانست سخنگوی رسمی وقایع آن روز باشد، از همان ساعات ابتدایی پس از حادثه، ناچار بوده است که ماجراها و سیر وقایع را مکرراً برای دوستان، همکاران و رسانه‌های رسمی بسیاری روایت کند؛ این در حالی است که خود وی نیز در آغاز کار، هنوز از شوک و سردرگمی بیرون نیامده و درک دقیقی از محیط و دلیل انفجارها و دیگر جزئیات نداشته است. به همین دلیل، بین روایت‌های مختلفی که خود وی یا دیگران به نقل از وی ذکر کرده‌اند، در برخی جزئیات مانند «افتادن ماشین در چاله» تفاوت‌هایی وجود دارد.

۲۳) http://news.bbc.co.uk/2/hi/middle_east/2920571.stm

(5 April, 2003: BBC cameraman’s last moments)

۲۴) http://news.bbc.co.uk/2/hi/programmes/from_our_own_correspondent/3555822.stm

(12 August 2004: “Iran; A place in my heart” by Jim Muir)

۲۵) پسر کاوه و هنگامه گلستان، مهرک، متولد سال ۱۳۶۳ بوده و در آن زمان (۱۳۸۱)، حدود هجده سال داشت.

۲۶) برای آگاهی بیش‌تر در زمینه‌ی تظاهرات علیه حجاب اجباری، می‌توانید به یکی از قسمت‌های پادکست «رادیومرز» با عنوان «اسفند ۵۷» مراجعه نمایید:

(<https://pod.link/1412116121/episode/d00bd1626ec6d71076cab0689551eff2>)

۲۷) London, September 2015, at the Showroom.

۲۸) www.theguardian.com/artanddesign/2015/sep/03/hengameh-golestans-best-photograph-iranian-women-rebel-against-the-1979-hijab-law

۲۹) Joyful and Powerful

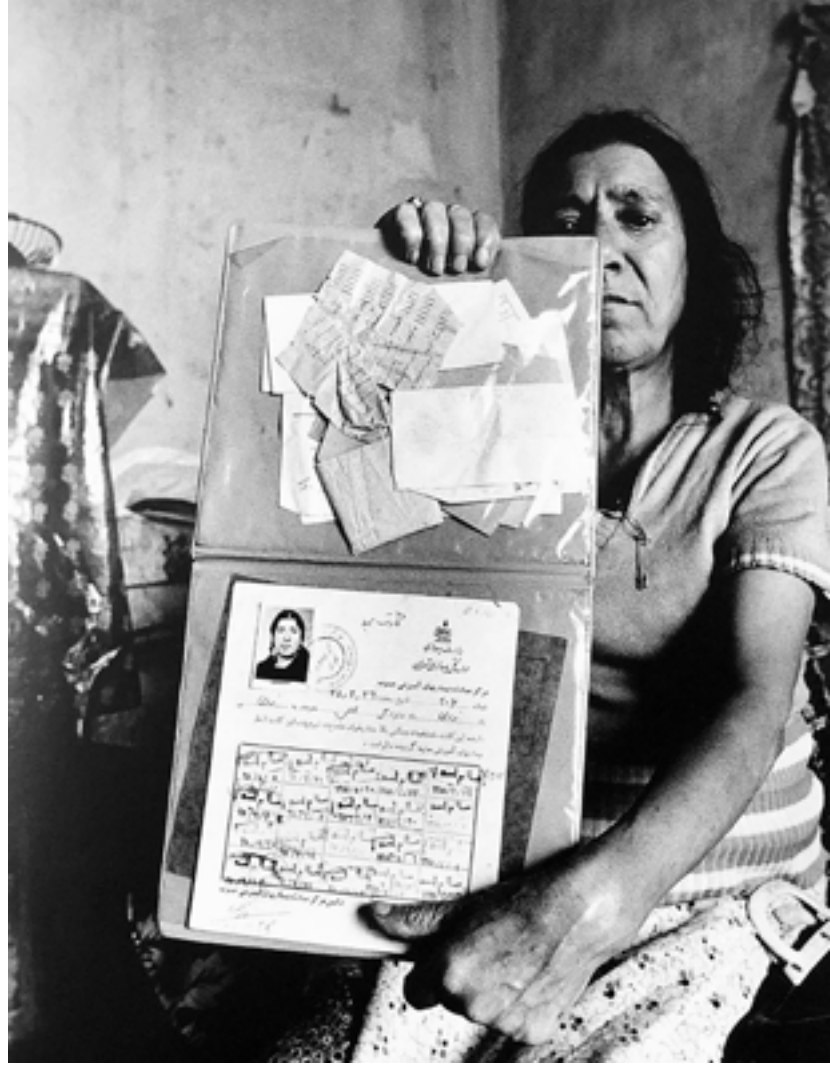
۳۰) about 20 rolls of film

پیوست ۲:

مجموعه عکس‌های کاوه گلستان























توانا بود هر که دانا بود





ای دوست، ای برادر، ای هم خون،
وقتی به ماه رسیدی،
تاریخ قتل عام گل ها را بنویس...

فروغ فرخزاد

